

Digitized by the Library and Information  
Centre of the Hungarian Academy of  
Sciences





PEZZA Qu 2

M. ACADEMIA  
KÖNYVTÁRA





بسم الله الرحمن الرحيم

چو کرد و صیدگاه غنای	ضمید انجا امان باد به
شکارا فکن بود چون تو غنای	غاید شیر مرد از انجا
کناهی کن کند اندازد	بلا بود من و بار کرد
شو چون شد مرغان و پر	اهل از یم خند و میان
چو صیاد و جانشین که از	بر دجان انکه در دم جان
چو خرم غنای با جانی	کناهی از تو و انجا
کون از انجا و جانشین	بر دجان انکه در دم جان

چو شد و صیدگاه غنای	تبی شد انجا امان و صی
چو از رخ بر خلیف دی عالی	روان شد سر طفت و شهابی
تو کوی که بر اوج صید	شکاری از روی و امی
شما صاحب نظر محمود غار	برون مدغم صید
بهر شک و از رخ و دل	نمین پانچم اسمان
رستاران خاک و دود	جست میتهای صرصرک
کر که در زمین است	کر که در دشت از اندیشه
زیر شش در کان تیر و دود	بوقت یوه نوعی کرم و دود
چو شد و صیدگاه غنای	چو شد و صیدگاه غنای
صیاد از سوی مغرب کردی	باید سایدش از بی
هر که گویند و شیم	بدانجا اندی ریشه
ز شش شادت کردی	شک از کانه سم کانه
هلال و شش از کوه و جوی	که بر رستم و ب
رله از طرف صفای	چو شکر کاه شطرنج
کشد ساء غشت لبالب	بر روی شست از اندیشه
سید و صیدگاه غنای	سید و صیدگاه غنای



کانه اراين گيسنها بر کشاؤ  
ز دست بارو جی خاکست ارا  
که در شاخ کوزن از چوبه بیه  
بگرد آهوان تکان خنوخا  
ترحم در دل یک جفا کوش  
ز روه و جسر زمان از رحم  
زخم شک حسد بر اثر اخل  
کراندا گونیه شده بول  
بدست شکی می زرد و پیش  
بدان نقشش بر روی  
خود قدرت دوستی که جفا  
بچون صید الموده چکان  
که صیدی کرد و از پیشش  
نکنار از کین شده غدا  
منتش بگری طایر و سرنی  
آهوی در جوار خود

غصا باں شکری بر کشاؤ  
یک راه پیکر شایسته  
دو صد سوراخ شده مانند کیم  
زده صف چون مرکان کس  
پوشاوی در دل عاشق فراموش  
رسمی در پای خود میباید  
چو عاشق را متی بماند  
که پنهان است شایسته  
بر سبیل از کز آینه کوش  
که بر گل آفتاب امده غدا  
بناوک جوار از چشم خورشید  
قرار آن دشت شایسته  
بچکش تا نیدر دین معدود  
چو رخسار بتان خطه شایسته  
چو چشم دل بر روی  
چو سنان و زهر

چو لیلی نازنین و شوخ و خور  
بهار میشت از تاشیر کردن  
چریده سبیل از زلف کلو  
کریران ز ریش از سایه پیش  
نهادی حسد کجا با حیات  
چو آن صید از کین شایسته  
رماند که کشیده زبرد  
و بی آنکه تا آبرو بچکش  
عزال ایت گان آیین  
ز سوز سینه نشاوده دانا  
که می چید بر پایش سوز  
چو سبیل از زلف کلو  
چو سبیل از زلف کلو  
چو سبیل از زلف کلو  
چو سبیل از زلف کلو

چو مجنون است پوشش و شایسته  
روان لیلی اندر جسم مجنون  
بناوشن و چشم خورشید  
چو صاحب کین از هسایه پیش  
بمید می ناله مشک از دل  
بفقد او بمن از جانت  
کمان کشیده تار و  
نمی آید خجل باد و کینش  
نور دیدی ز من منک  
برون آورده ناهدی باز  
ز روی بست پایش از زلف  
که صید او چشم کین

نکوش  
نکوش





یک جانب نهاد نیک  
 عزال زیم آن سیاه بخت  
 در آمد درون خانه زود  
 شد آمد بر در آن خانه چون  
 طلب کرد از درون سپید  
 بر افکند از خشم که لغا

برای چشم و پرورد  
 سوی صحرانشینان  
 طمع از جان دید و خوش  
 ز سر تا پا مرصع سپهر  
 که المان بخون فشکین  
 عیان شد در دل شب افرا

جانی کرد و سزار چشمه سرین  
 نگاری با غافل و دشمن  
 ز نفس خالی خط آمیز کرد  
 و ز کشتن قله آتش پرستان  
 کشته و بهندوی لفظش  
 جو فتنه چا و دشمنان  
 در آن باز از کار کمال بود  
 ز صفائی در چنان نازک جالی  
 ز سوخی فایغ از سر  
 سواج اقرامی شمشیر نیک  
 بخون لانی لهای هوکوش  
 بپاینداد و چشمش جان  
 ز سوخی با و دشمن که صلح و کینه  
 ای که کاشمش کین کین  
 دروغ از حضرت انور و جلال  
 همیشه چشمش از شکر و آب

چو کبخی کای از ویران  
 وفاداری بستن با هم  
 قدش جا کرده در و لعل  
 و و کشتن پناه نو عزان  
 بر موی خناده لعل جا  
 اجل بخواب چشم سیاه  
 متاع کس سباب و سحر بود  
 شده آمیزه را پند امالی  
 ز سر تا پا بر یک شعله جان  
 در آتش زیر چشم نیک  
 ز باه بخش آتشا خوس  
 نگاهش بسته راه کار و نا  
 بر نی مر زمان چون شکر  
 دلیل قاطع ز نار سینه  
 بر کان مرشد ازینجا خاست  
 کرد و دیدار خود میوه روز



بجز آن چشم کس نشیند کا  
 که چون شیران بخون کند  
 که او چشم کندت بعد که  
 جهان در جنب ملک محض  
 که کرد و دو شام از همه روز  
 که آتش را گریز می آید  
 پناه آورده سوی آسمان  
 مروت را تعاضا این باشد  
 به سیمت آنچه خواهی از کم و بیش  
 تا مقتدرت سازد جهان  
 و چشمی همان در جاست  
 و لیس را برده هستند وی را  
 فرو بردن صحنه بود  
 فرو داد چو در از او کردند  
 طبع من بود به سوز  
 برین آب الشافیه است  
 که دارد طبع من را

بجز آن چشم کس نشیند کا  
 که او چشم کندت بعد که  
 جهان در جنب ملک محض  
 که کرد و دو شام از همه روز  
 که آتش را گریز می آید  
 پناه آورده سوی آسمان  
 مروت را تعاضا این باشد  
 به سیمت آنچه خواهی از کم و بیش  
 تا مقتدرت سازد جهان  
 و چشمی همان در جاست  
 و لیس را برده هستند وی را  
 فرو بردن صحنه بود  
 فرو داد چو در از او کردند  
 طبع من بود به سوز  
 برین آب الشافیه است  
 که دارد طبع من را

مصفا چون دل خلوت نشیند  
 خور و کر غوطه در وی بزم  
 کیا بی ناز و نشویند کرد  
 اگر نشت از آن قطره انسان  
 شود و گریز کنی اینجا کردی  
 شود از کر و ظلمت اینجا پاک  
 ز پدید آید و سوز وی  
 بجای سوز و گریز من  
 کرد و بی زو تا قان سبک  
 بسان او میشت از بی آب  
 که بر بختی نانی قدرت  
 نهانی چون کشت از جوش آب  
 که گرفت ای بختی نانی  
 که وقت آمد که از سوز نهانم  
 مباد که تشنه از زهر من  
 معاذ الله که طغیان نماید

منوچهر چشم پاک نشیند  
 بجای تو بختی سوز جاد  
 بجای کس بیرون نیست  
 شود و سوز پی از دیدن  
 که شود و روی از غرض عباد  
 که بتوان دید در وی حکایت  
 پناه آورده اینجا چله وی  
 نیار و عکس و عجب جور  
 که و با برده از گلگون شد  
 بدست صبر و امن و دین  
 چه دانی قدر جسم بی جرات  
 شد از لب کسی خوشید و  
 زلال حستی بر آتش من  
 چونی آتش شد در آتش من  
 چو قفس آتش از من شد  
 بهشت و دوزخش کجاست



قبح پر کرد ماه حکمت این  
 نه اندر جام دید آب لالی  
 بخت کرد کاشی که طبع  
 ز روی نیک بسته کی پرید  
 ترا با این سال و خلق اولک  
 من اینجا چون بمن درویش  
 گرفت من بدین غم نه اول  
 بستم که در خوشید جهان  
 چو هست روی اول طل عالی  
 عرق برین دل از کرم مشوش  
 شد مژده اول بت سرمان  
 چو آن حال بخت شد کمال  
 بنوعی گشت نه زینج مدوش  
 دو جابر مرد عاشق غصه  
 یکی اینجا که یار عشوه آمین  
 در اینجا که از عشوه مکین

از آن کی که پنهان شد  
 رضائی در قبح سچول  
 بجز نوبی بهاد ایشینت  
 ز مهر و ماه تا بر کی رسید  
 بهلن خسته آب چسب اساک  
 تو میداری درین غم از من آب  
 تو خود کوکز تو لایق میاید  
 که بپای منی و این گنج و یاد  
 که کشتن شد غلت از جالی  
 رسیدی قی سال در آب ایش  
 که بود آن رسم حکمت هان  
 ترا اعلان مرشکل شود کمال  
 که کوی جان و نواز کوش  
 که گر جان و عاشق نیست  
 بداند کین و دشمنی کن  
 بود و است که در کج

فدای نازینی جان عاشق  
 بر کنی مردم از جای برودش  
 قصاکسترون که دام تقدیر  
 بصوری خسته در بنا کون  
 سری که سروری دی افلاک  
 کران شده سر صاحب کلا  
 بی اینجا که رهزن شد کاش  
 ندان عشق شایسته کدلی  
 نشین کرد شب باری سبرو  
 قصار اویش بود صبا  
 چو پر زد و دید بال خویش  
 چو پر زد تا حلاصی ایند  
 بران شد تا که کجای میاید  
 برآورده ای از جان غم اندو  
 پی سیددم با خاطر شاد  
 که این منکرم بخاطر غری

که هم در دست و هم در مال  
 محبت بر محبت میسند و  
 در او و او و او و او و او  
 شکست بیانی و در خان کون  
 خندش عشق سچول سانه  
 بدویشی دل شد پادشاه  
 نثار و تاب یک ناک سپاه  
 بود کیمیا برش قید و رها  
 که سید خود کند رخسار  
 گذار بانه و دام وی افتاد  
 عدوی خانه و در پهلوی  
 پدید از تو رشتیم چند  
 که هم بر کردش محبت لایق  
 که چون من گیت در عالم  
 شدم آخر بون و صبا  
 که صبا و در کف صبا



پادشاه دل گرونی این  
دگر که گفت کای سز و بخت  
بر او دیم از لطف نیست  
بصد شوخی ایازم گفت ما  
خداوندم بزرگ این گرو  
چو فرزندش اوست پس  
چو شایسته سلطان عشق  
ز حضرت بر مقامند ویر  
چو و بخت با صد ناله و آه  
من و باه بازی که با هو  
بنو آه لای در کین بود  
عجب که آید از من سز  
پناه آید ز سر شاه گویا  
صف اندر صف ز سر سز  
چو شکر و از صفا و خوی  
چاره و ز کفر شایسته

قدم نهادی هر که درین  
که با او سپیدی خون نوش  
عجب بنودا که پریم است  
غلامم که چه صد شایسته  
که بختش دریا شکست  
بفرزندش که کون فرزند  
حریف خوشش قیاس آید  
بچون چو است مغلطه ویر  
چون که میستم درین  
که بازی با زیم آوردین  
که چو خواب من هم بود  
که خمودی بل شد ایاز  
چو در شبهای طلیعت و چو  
سکار خوشش کجک عرضه آید  
چو صید بسته یا میک دریا  
بفرزندش که کون فرزند

که تر و شاه آما سز فرزند  
خوشش که چون آید با سز  
بک ساز و سز صاحب کلا  
خوش آن ساعت که عاشق دید  
بی آنکه ز سرش شدم دوست  
دمی در که جانان که ای  
سکان کوئی ساز و آگاه  
کی و امن شد دیگر کرین  
کی بروی موشش ست  
خود زخم کان هر لحظه ناچار  
چو اندم کر رسید یا شرف  
چو از چنگ سکان ما بدر  
بهر کسی که پند برتنش  
اگر یابد با او عار و اند  
بقول ناصح آن خاک کرین  
چو شکر خورد از محبت زخم کاری

که صید خوشش از او سز  
لباس فقر پوشد صاحب  
ستاند دلش بخت تاج شایسته  
برادر و شایسته مدبر دید  
لباس از رنگش حتی که بخت  
بدر غم لب در پادشاه  
بصد زاری اردن ناله و آه  
کی ساز و کربس از آن  
کی از کرد و زایش طعنه  
چو بر دستش و کفر شایسته  
زید که بعد از آن نفس بود  
شود سز از آن بخت از آن  
چو جان ارد و غریبش خوش  
و کر مرهم خنده زار و اند  
مرد و کور و همدش شایسته  
ز بوی صیدش باز شایسته



نمان بگردان زار غم دل  
 چو دل را با غمش هم نمیدان  
 ولی چو بدیش از زویش  
 بغیر که فریب خویش میدان  
 به پتایی کشید آخر سیر خدام  
 ز سوز دل فاش و تشنه اش  
 از آن تب بر لب مرده افشان  
 چو شد جوشان سینه و کمرش  
 لک ز خون بد بسیار پی  
 چو پیر سپید با یوسف چه شد  
 شبی سخاوت روز جدایی  
 سینه چاهی سرش اندوه افروز  
 چو ره رفتی ز انبیا قبل ماه  
 سدی و دوار کس نماند و  
 چنان شد روشنی در دهر نایاب  
 ز تاریکی چنان شد خلق کمر آ

که تنهای شد طمطم دل  
 بلس از ترود و باز میدان  
 شمشاد میزد بر جگرش  
 ولی غم از درون میگردید  
 شراب عشق شد لب ز جام  
 چنان که شمع در پیراهنش  
 چو خاکستر در آتش خورده افشان  
 چو پوشیدنی سر و رویش  
 چو بختی عس و قناری  
 چو روز عاشقان کستی پی  
 ز شام کور بسته و دشمنانی  
 در طوق بلا کمر  
 فتادی هر زمان خون لود  
 عیان بودی آتش دل و  
 که راه دیده پنهان در خوا  
 که مرگ از آن جسم شد و کشته

چنان عالم بر دوزخ نور آید  
 چو عاشق آن سو او اندر نظیر  
 دلش از موی می آید بندید  
 هوای وصل با جانش در نخب  
 جنون و تنگ رفت آخر که بر  
 و عاشق پریشانی و سودا  
 گرفته شود و تنگ در تنگ  
 چو خور بر داشت خلعت از زود  
 بر پیش آتش و لب و کمر  
 چو ایام خندان بی لب  
 شده در خسته صد باره پنهان  
 چنان از رفته کل کل یک بر یک  
 ملک را وضع آتش زیده کرد  
 لباس خج و بد و خشم کیمیر  
 بشناس که خواب آلود و  
 در آنجا ناله جانگاه بر و آ

که آمد کریم شب پر را بچو شد  
 پریشان گشت حال خود و کرد  
 که از موی کسی می آیدش  
 متنازع بر پانش در نخب  
 که شب بگرفت از این سخنان  
 چو مجنون ادش آخر بهر  
 خرد و از بی و و آن کجاست  
 چنان که صبح حرم شام  
 ز باغ زندگی قانع نیوی  
 چو روز عاشقان نام و بی  
 بان عشق و دلای می بران  
 که از باغ ارم می آیدش  
 در آن حال پسند افتاد بسیار  
 گرفت آن خفته و پوشیده  
 بهر جانب پریشان کرد و مورا  
 سوی صحرای شبان آید و آ



خس از یک طرف رخسار	چو پایلی شمی که کرد آغا
بر در کامی زان سپیوا	بیکشتی تهریب کدای
فان خان سسی شد دریا	بطور آمد کلم از جسد ویدا
خوشد از جلوه کاه یار آگاه	کر پشد در دوش مهر شده
حجاب عشق شد از زلفش	سخن از دل نیاید بر زلفش
بود رسمی طوطی شکر خوا	چو دید آئینه که در در کفش
ولی عاشق بود وستی سخنوی	که با آئینه نبود در روی
چو شد آینه محسوس طایر	تجربیک ز با هم نمیداد
شود چون بر تو جویش پیدا	وجود و ذره نماید در نظر
ولی عاشق شود از پر تو یار	بسان فن و رشب ناپیدا
خیالت بر سرش بود دراضی	بسان در و بر درگاه
ولی در پانویش آن ارا	که خود را جسم تواند در پرا
ز بس در خاطرش شد حزن	فراش که از رفا چون
چو آن نوا آشنا در بحر بی	ز حسرت غوطه در بحر فنا
چو شد در حشر آن یا صفا	که عشقش بود در دل در شوا
چو موج از بحر حسرت سیرا	طلایه های عشق سیرا

حضرت رست همچون مغرور بود	بر آمد ناله از جانش که مایه
عزیزان پیدل بی خان نام	چنین سرکشه جبر نیم نام
نیست حاجت آنکه دامن در پسند	آلای روز محنت حاجی سپند
رنجیک که شش خاطر مکن کم	که میگرد و کیه از اجر مرم
تصدق کن بلار و دهمن است	بلا کرد آن چشم بد بهمن است
سکارا چون رسیدن ناگوش	عزیز از ارشد اگر نیست
قوی اندام سپهر شیر	سبک تن سپهر غم
نه دندان و شان آگوشه تیر	که چپ لوی بلار ابو دیر
شی که نازکی بودش کلعا	شده در حشم کان تب کلرا
از آن خنجر و عضو می پیش	روان عضو می گردید پیش
دش محروم بود از دشمن	شده در حشم کان یار مرم
در و نش بود از آن لذت خبر	چنان که نشتر و فضا چار
شی که گفت با پروا شمی	که ای در آتش سنگ از جوی
را سوزنمان عشق نیست	که غیر از سوزن نیست
بلا که کفای قوت و نام	چنین در حشمت سر کر نام
که از دل این و سوز درون	ز غم آتش درون



چو شد سوز نه از شعله کز  
 بریزم که برین آتش از آب  
 تن سائل چو از جسم کجاست  
 خزان شده یا غشوه پرا  
 کمت یز از شکر آمد پیش  
 ولی عاشق روی و شال  
 چو پیش ربت موزون قفا  
 بشویدش سر زودای  
 چو صد سرور را آینه منظر  
 چو دید آن چو وی سر و با  
 که این شوره را یار صحت حال  
 ز دیدارش بهوشی رحمت  
 دل از رسته اندیشه در  
 بل گفت این همان کجاست  
 همان کشته صیاد و غنای  
 چو داشت شد که مسکین شکست

بملک توان و اب الابر  
 ز بر تنی که ام بگرید ز دل  
 در که نشین از جانی است  
 قدش بالانشین سندان  
 که تا دیر و شکر بر عضویش  
 حجاب سینه را آتش شال  
 ز دل آبی کشید و چو دافا  
 ز پا اخذش استیلائی  
 در و طغیان و اکفند شوره  
 چو کل با جار حضرت شد هم غوش  
 که کردش چو دجی پای  
 زاب خنجر مزون شکست  
 که تیر خویش را بشناخته  
 که بر جانش تیرم زخم کاست  
 که آمد بهر سید و شد و کفا  
 میان خاک و خون شکست

دل صیاد شد زانده پیکار  
 ولی صید چون بر جسم پیکار  
 ز رخ چو پیکان زور بازو  
 ز بر آشنایی شد و گرم  
 ولی نازش به تنقا قرین شد  
 غرور و لب بدی خنجرین  
 بود و سکی در فرز آکنها  
 ولی جانان برسم و لرز  
 بظاهر آشنایها خبر نه  
 دل صد آشنایها گم کرده  
 نند بر همه نام جدایی  
 چو استغفار روی ناز باشد  
 غدا و القصه بر زانو سرش را  
 که ای از غمی عارض و سخت  
 بسوی غائبش جان را روان  
 پوشید پاد از آن آب  
 که زخم صید کار می پیکار  
 بشب خویش نیار دل زار  
 بخشش سر کشی شد هم ترازو  
 بران شد تا بوز و پرو چشم  
 جایش تا غافل نمیشد  
 که تا از آشنایها کنایه  
 پیکارها شد بیکانها  
 شود پیکار بعد از آشنایی  
 ولی در باطن از دوری خبر نه  
 درون جان عاشق خانه کرد  
 کند پیکار در آشنایی  
 غافل پرو و ادما ز باشد  
 بالید استین حیم شش را  
 زلال خنجر با خاک ره  
 میجا هر دو را باز جان  
 ز جابر خواست چون از دل



نثار سرو قد یار و فادای  
 و می که جانت را محنت غم بود  
 غم بود در رویشان حراست  
 پی دلجویش چندان سخن را  
 چو که در لطف پند سرور  
 دلش میخواست بخشد ز او را  
 چنان زنا ز سوتش کفایت  
 بان تشنه چنان رسیده شد  
 زهی مهمان آری میزبان  
 ز نه نعمت در این چنان  
 چو مهمان از نهنگ آید گشت  
 از آن نعمت نیالوده و باز  
 نیاید زان عیش آمده گشت  
 سر منتظر مرغ غم پرور  
 که در ویش نفور از یاد گشت  
 بنان کاهش کرد و گشت

ز بان بگشود کای شوریده لعل  
 یقین میداد که بهیود وین  
 که تسلیم از بقا اول مست  
 که کرد وستی از درویش افشا  
 چو مجنون سر بر صحرای باد  
 و بد ز او ره جگر از گاهی  
 که گشت محرم از حاضر کرد  
 که بدوش تا بر و نهنگ عمر  
 که آرد جگر مهان طرفه جان  
 مهیا کرده در روی عیش حایه  
 ز نیت بعد از آن باد و ست  
 روان از پیش و از نهنگ  
 بغیر از آب حشرت در وین  
 چنین آواز داد از کلین  
 چو دید از یار خود از غم جو  
 و عاکف و زمین بوسید

شتی که گشتش آفاق پر بود  
 بصد حشرت بروی ابد از آن  
 نگدان و نه نعمت بود و جان  
 بروی شد زان بخش با جان ناسا  
 چو بر گشت احرم کعبه جان  
 بنو حرم نوای سازید  
 که گشت کهای پرواز خام  
 رخت و جان بزی کرد  
 بنو این جان پس از نظر جان  
 دلش از سخت کفتم ازین  
 برای جان که از این نیک  
 زنی و نه نعمت آن طبع کا  
 نیار و یاد گلشن جاودانه  
 ز طرف و شاکر باد و نیک  
 که گشتی بجان من ای باد  
 کو خمر و کدای خاکسار

لب امید از آن نعمت نیالوده  
 دل جانش بسا سپهر آری  
 ولی حشرت مضیبه میباید  
 چو آن حسن که بهستانش و  
 قدم زو سپهر با و از چنان  
 حدیثش هر زمان غار میکرد  
 نه همچون بهشت رشده آسمان  
 درین ولت سرفرازی کرد  
 که این آیین عشق از بدعت است  
 ولی جان سختی میباید  
 عشق را بشک ای من هم  
 که سرانده و از غم کلان  
 عشق حیدر برای آب و نه  
 که پیکان کشیده بای و نیک  
 که دیدی خسرو چی از سو فرما  
 غریبی یکسی لی استبار



متاع در دور بازار گانی  
تنش مختلکی ملک مستم  
بوق بستجو صحرانورد  
سراپا آتش اما غایت  
بهر جا اشک آتشاک نرود  
کسی که پس از احوال دور  
دل پر حسرت از گوی موفیت  
وگر مرغی بد آنجا نرسد  
که ای مرغ آرزو ای فانی  
چه بودی مرغ روح من تو ی  
چو دیکه آهوی طرب زوشتی  
چنین میرف تا خورشید تابان  
سرای مانع نیکون طاق  
چو نبی رفت از روی بی کم  
نشسته کرد بهر حسن برش  
چو شد از بهر کجیدن بکار

پایان هوس را کاروانی  
دلش کردی پیمان عدم  
به کام تمنع و دور کردی  
تا مشمس را ما خود شرف  
بجای اشک و دوزخ خاک  
و دوازده عشاق آوا  
سراپا شعله چو خیمه توفیت  
در آن دیدی آه از دل کشید  
بیر جان مرا چون سایه تابان  
مرا این دیده روشن تو بوفیت  
بمیکافتی از روی گذشته  
تا زنده بپروید با زبان  
تسلی نشان پشیمان  
درون آمد بدو لبخند خوش  
زخون دیده چون گل آتش  
ز حسرت رفت در پای گل

شخص صقل که فرات بر روح است  
سخن کنجیپت و دل کنج آن کنج  
در این میزان عقل کنج سنج  
سخن در کف زده آتش در  
ز کوه پاشن لامکا بنه  
که ماه صدف چون حبه دید  
صدف نادره و عمان مدره  
در کفشار عمانه صدف  
درین فانی دما خشک قلم  
ز بهر بجز این عالم بدر شو  
و یاری ست نامشستی با  
در آن دیه مجال غوص کس  
چو زین ریاضت بدیک نجای  
زور لا کاسه سر مکار  
بدان سرحد مشرقی نهی یا

سخن ابواب مفتاح فوج است  
وزان میزان عقل جان سنج  
که عقلش گفته شد گفته میران  
که چون خالی شود عالم کند پر  
ز دیگر بوم و بزم این جهان  
نه از ترکیب عنصر آفرید  
چو این بایستیم دور مدره  
صدف را غیر بادنی ان کعب  
مجاورین که خود هم میشود کم  
بشهری دیگر و بجزری گشت  
دور و بجزری خود و جوشن از با  
کنار و قهر و راه و پیش و پس  
با مکان از قدم آرد سار  
را ایشا ریش شود کوه سار  
بدانی بایه لطف کهر سار



سخن جز دست آب زندگان  
 سپهر کهنه خاک کهن زان  
 اگر خاکست در پیش غبار  
 تواریخ حدتش ورم یار  
 سخن کز شکر دی پرده غیب  
 سخن طغراست منشور قدم  
 دبستان نزل در کساده  
 جهان را اوراد بستان لعل  
 سخن را با سخن گفت و شنود است  
 سخن را رسته از چرخ شسته  
 سر این رشته کم دارد خرد  
 درین نماند باید صد کره شش  
 نیار و سر بر من مضرب کوب  
 نوالی کا نذرین قانون است  
 ازین نخلی که بر جان شد طب  
 ازین شاخ گلستان جاوید  
 نبردست و نبرد جاوید  
 سخن را زاده دارد و دریا  
 و کرم پر خستش ده دارا  
 که چون در بطن قدرت بودی  
 کجاستی اوردی هر چه  
 معلم شد سخن لوح و قلم  
 قلم را لوح در دامن نهاد  
 الف بی خوان و عقل کهن سال  
 نمود بود و بود بی نمود است  
 که آمد بر اسنال فرشته  
 که چون این رشته باخون است  
 خرد و هر دم تا جگر خویش  
 که چون از کجاست تار جگر  
 بر مضرب با نمانی تار است  
 دلم راوشن خاک خود خرد و ما  
 خوش آید خا بر دم و جگر

13  
 از این طریقی آید تو ازین کل  
 کل خود در دست یابا کل  
 هم پر و از عطا استیانت  
 که ای کز پرش وانه دار  
 زابر بال و در پرشانی  
 کسی اکین هم بر سر نشیند  
 ز تاجش خسرو می سرچاید  
 ملک و خطب جایی مینماید  
 بنشوری که طغرا شد بنش  
 سخن امن غلام خانه زادم  
 بخدمت دیر ویر ایم از دست  
 کنم آن خدمت شایسته نیست  
 بر این مقام ایستاده  
 کمالست آن من جمله نقصم  
 بدین رسید اگر چه نیست  
 ولی این نام من نیست جویم  
 بقی و نهند صد داغ غلب  
 که داند تا ز سپهر زول  
 زبانش چهره شایسته را نیست  
 پیا پیش که نه افتد پانه دار  
 سار و ز آسمان حاج مالی  
 نه بالا دست اسکندر نشیند  
 جهان سایه و تاج یابد  
 که سب از منبرش صد پای  
 نویسد از امیران کلامش  
 ولیکن اندکی کابل نهاد  
 که با من گاه کاسه سر گشت  
 که بنو پیش خدمت نزد کس  
 قرار دزد کی با خویش دارد  
 قبولم کرده اما زان برستم  
 نخواهم یافت با جاوید پیوند  
 که در ملک هوا داران اویم



چه شد کس کو رطبان بخت  
کنندم زین ادا ری بخت

کز آن رخ رشید کوی بدست  
من این شیوه تار و قیامت

بجز بافت خاشکی که چسبند  
ازین پیکر که ساز چشم خیره  
ز نشت تاش کوی الماس دید است  
چه دیدی کی چنین متالی زد  
ترا جا در مغاک و او در افلاک  
چو پروانه طلب یاری که او ما  
چو نیلوفر درین دایه باطل  
بخش کوی افسوس افسوس  
تو شبهای سیه دیدی دانه  
کرت روشن شای چشمه نون  
تو می پیا سواد شام و بچرخ  
ترا زوی که باشد بهر آنخت  
بهین حسن صدم زین شغل سار

سوی خورشید پنی در چرخ  
چرا عالم کنی بر چشم خیره  
بغیر از خیر کی چشم چه دید است  
طیلس چرخ سے بی آبی ازوی  
برو کو تاه کن دشت قرآک  
کسی پیرامون خشت و دانه با  
نیدانم چه خواسته کرد و حاصل  
تو پامی منی من بر طاهوس  
فروغ این چرخ اسما  
برو مید خستی صد دید چرخ  
نداری کف نیز از این نور  
بود سخندان فور از آنخت  
که با خورشید دارم عشق سار

ازین به دو لختی ابرام درایم  
پا و خشی حسه بانی نه کم  
بخورشید سخن نه دیده دل  
کزین نسبت پانی نام جاوید  
یکی سلیست با مرد زرقاص  
رسانیکشتی را تا بکشتن  
اگر پویی ز افسوس آجالی  
ز آتش تا بیا د از آب تا خاک  
بهین سلیست اگر دانی بهین سلی  
سر این رشت های چرخ برج  
ازین سلیست جبرش که پنی  
بهین سلیست کاهن اور خشت  
بهین سلی آمد و با کاه پست  
بر طبعی خندان آرزوی  
برون آورد محسن و زشت  
ز شیرین کوه کن داد و پست

که تا خورشید باشد با شدم  
که شد این نسبت و نامش مسلم  
مشغول خلعت خانه دل  
بماند که ات بر نقد خورشید  
کشان سر زده را تا مقصد  
دواند کلنگ را تا کلنگ  
نیایی زره بران میل خالی  
ز زیر ماه تا بالای افلاک  
جنیت جنیت خیل خیل  
بهین سلیست باقی تیج برج  
چشم آسمانی و مینی  
که خود را برد و بر این جخت  
که محکم خویش اگر کهنه است  
کت پود اوده هر یک ابلی  
بلیلی او ز خورشید که میکش  
کف دستون پیش که میکش



ز تاب شمع کشته آتش فرو  
ز گل رسته بلبل پروبال  
غرض کین میل حق دودوی  
وجو و عشق کشته عالم خیلست  
نه پنی سیج جرمیلی ز اغا  
اگر یک شعله و خود صد نزار است  
شراری باشد اول آتش است  
تف این شعله مارا بر جگر باد  
کسی شمع این آتش فرو داده است  
اگر صدا بجا خوان زده باشد  
مدار زندگی بر چیت عشق  
ز خود بکسل ولی ز نهار  
ز عین عشق همه کوهر شود  
همه سنجی کند سنجید عشق

ز دود پروانه را آتش کسید  
شکست خا در جانش کرم نیال  
شود عشق در اید در رک پ  
ز استیلا قیض بسط میل  
باصل عشق اگر جوی نشان  
بصلت ناز کردی یک شیر است  
که استیلاست حسن است  
ازین آتش دل پر شراب  
سرا پا کر همه جانت مرده است  
چو عشقی در تو بنود مرده باشد  
رخ پاید کی کمر است عشق  
بعلق آویز و دست از عشق  
همه عیب جهان پیش نه شد  
نه عیب عیب سرگز وید عشق

بمجنون گفت روزی میجو

که پیدا کنی مرا لیلی کوئی

که لیلی کرد چه در چشم تو هست  
ز حرف عیب بمجنون شفقت  
اگر در دید محبت نشینی  
تو کی دانی که لیلی چو تو هست  
تو قدیمی و محبتون جلوه  
تو می بینی و مجنون چشم مو  
تو لب می پیچد و داند کجاست  
لسی اکتو لیلی کرد نام  
اگر می بود لیلی بدید بود  
مراج عشق بس شکل پسند  
شکار عشق و سر پوسناک  
عقاب اینجا که در پرواز باشد  
کونی برقی بیسیار باد  
مکن باور که سرگز تر کند کام  
ولی باید که چون عشق آورده  
اگر داری لیلی در سینه

بر جزوی حسن و قصورت  
در آن شفت کی حیران شد گفت  
بغیر از خوبی لیلی نه پنی  
که حشمت بهین رنگ بود  
تو چشم او نگاه ناوکل اندا  
تو ابرو او اشارت های ابرو  
دل مجنون رشک خنده نیست  
نه آن لیلیست که مرده آرام  
ترار و کردن و جد نمی د  
قبول عشق طایق لب است  
نه بند و عشق صید می نهرا شک  
کجا از صعو صید اندازد  
که بروی شیریلی آزیاد  
ز آب خوشننگ جلد آشام  
سکسید با وجود کجاست  
فرا عی چشم در و فرسنگ



صلای عشق ده و زنه بهما  
 دران طوفان شد عشق لکین  
 اساسی که نداری بر بنیاد  
 یکی بجزست عشق پیکر آن  
 اگر مرغابان انجامزد  
 یکی خلیت عشق عاقبت نو  
 فراغ نالی اگر در غنیمت  
 ز ما تا عشق بس او در است  
 نشینست خاک راهش  
 نشان آنکه عشقش کار است  
 چه باشد که عشق و عشق  
 غرضها را همه میسوزان  
 اگر گوید در آتش و روش  
 و اگر گوید که در ذریا فتن  
 بگردن پس از طوق تسلیم  
 نه بجزت غم و نه در صفا

سرکوی مشرب از دست  
 کند با چوبنوز را اس  
 غم خود خور که گاهی ره باد  
 در و آتش بانه در زبانه  
 درین آتش سمنده شومند  
 بهوش در ترقی روز و در  
 نریت کن ازین شکرت  
 بهر گاه می شیبی با فرات  
 فراز او که ام از خود گذشت  
 ثبات سعی در قطع تناسبت  
 زلوت از زوشتن نماز  
 عنان بدست و دران  
 کاستانانی آتشگاه و آتش  
 روی مارت و منت واری  
 نیایی منق از امید تالم  
 یکی دانی مراد و نامراد

اگر صد سال با ملت کند درد  
 بهر فکر و چه بهر حال بهر گاه  
 نیامیزد بطف و منت کرد  
 چه در فخر و چه در تنگ و چه در عاف  
 بهر صورت که نبود ما کزیت  
 بهر معشوق بود در صمیمیت

یکی نه با در استون  
 ریشتر گفت در سر سونست  
 فلاز و ز این طرف فرمود  
 فلاخا ایستاده سوی من  
 فلاخا ماند گلگون کت و پو  
 غرض که گفت که بودش بهر کام  
 زبان آن بان کیمیا کیت  
 نبخت ما دران امر محالست  
 سخن کیمیا جی بسم و نجات  
 پازیز کیمیا ز کیمیا  
 مرا و از کیمیا تا شیه عشقت  
 برین کیمیا خود را کز زند خاک  
 ز وضع پشونش بار سپید  
 بهر سنگی ز شیرین و استیلا  
 فرود آمد ز گلگون فلان  
 فلاخا ش فلان شکم سپید  
 بگردم او را تا فلاخا  
 که شیرین بهر تپ برود نام  
 که کویم حل عفت کیمیا حیرت  
 که در اثبات نقش قیل و قات  
 که کز خود کیمیا ایست  
 غنی کرد آن وجودت را  
 که اکیر وجود اکیر عشقت  
 طلایی کرد و در غم تیرگی پاک



اگر زین کیمیا بوی بر سنک	عیار سنک ایام شد زینک
صفت عشق اندازد نیست	کجا اگر عشق حس و تازد نیست
خواص عشق بسیار بسیار	جهاز عشق کار است در کار
ز جام عشق اگر بخل خوروی	کند منسوخ جو و جام طی
نیب عشق اگر باشد بنال	زند زالی الصبح و ستم
که اگر اسیر فرماید بشا	اگر عشق دهد صاحب کلا
ز بحر عشق اگر بار و بخار	شود در شوره زاری رعد
ز کوی عشق اگر آید نسیمی	شود گلشنی باغ نسیمی
همه دشوار با آسان کند عشق	غم و شادی همه یکسان عشق
اگر صد قلم آید در کد رکا	به قلم نهنکی بر سر راه
توجه کن بعشق و پیش کام	به بین اعجاز عشق تزلزل نام
ورت صد بند بر سر دست پاست	که سر بندای زان ام پاست
مدد از عشق در عشق ماری	به نپیستی و رستگار
منا و می کند عشق ز چیتا	که چه کمال اینجا است
کمال اینجا است دیگر چاه پوی	زهی نفس دیگر چاه پوی
اگر اینجا زن آید مرد کرد	رسد پدر و صاحب و کرد

پا قوتی بر آید سنک انام	بر یکجسرمه کر زین زین
مکو شوان و باره زندگانی	که اگر عشق مدد بخشد توانی
ز لچارا چو پیری ناتوان کرد	گلشن دست فرسود خزان کرد
ز چشمش و شنای بر دایم	نهادش لکها بر هم چو بادام
کجا کشتش بروی کاندآ	خدا نکند از غنمه قش ارکا
بس رانگ شد چهره ش	بکلی پوشش شد فراموش
در آن پری که صد غم جانش بود	همان ندوه یوسف دلش بود
دلش از عشق یوسف بود و حسد	یوسف داشت را بر خیر بود
سرمویی عشق او می گاست	خیر یوسف می گفت و نمی گاست
کمال عشق وی کار کر کش	نهال آرزویش باور شد
بدون کشت ایام جوانی	مشنی کرد و دور زندگانی
اگر می بایست عمر دو باره	مکن چون ندیم از عشق پاره
زمر جاحن پیر می بیند پای	رخ از عشق است اینجا نیست پای
نیازی است بر جاه و ستار	نباشد نازا اگر بود ستار
کجای آید از مجنون و آغاز	که آید چشم لیلی بر ستار



اینا ز احب لوه نه د پیاړا	نیا نیکه سپنجو مخو می خریا
میان عشق قشاد این	زما غیر از نکاح نه دازد
نه عذر اگهی دارد نه واقع	که میگردید چون مصروف عشق
زینجا حبه و یوسف نهفته	نه نام و نه نشان نه شفته
نه سرون کنی در درون	بهم ناز و نیاز اندر تک و پو
نیاز و ناز را رایی عیوق	نه عاشق از آن سنور که عیوق
ز رکن نسبت سر و روح بارو	دری ز اسمانی بهشت
ازین رکان و می دو بار	ره آمد شد ناز و نیاز
میان آن و دل گان بود با	بود در راه دایم قاصد را
اگر عالم هر که دزد بهت	کان آن مبرک کان توان
تن از تن در باشد مست مقدمه	بلا باشد که باشد جان جان
غرض که اشنا بچای نیست	چه غم که صد پیا بان نیست
که همچون خاه در می خواه در	یولا که لیلی مسکشت
نمانی صحبت جانها بیانا	عجب محبت محکم بر با
خوش آن صحبت که آنجا نیست	کلبا ز اجمال دم زد نیست
تو دایم در پیا بان آری	درون ده کو غامیسا

در آن صحبت که جان و سر کرد	که باشد و گیری تا دم بر کرد
بشوب قرب تن با تن ضرور است	میان عشق شهوت راه دور است
بشوبت قرب جسمانیست	ندارد عشق این کارها کار
ز بعد طاهر خمر و زند جوش	که خواهد دست با شیرین
چو پاکست از عرضها طبع فرا	ز قرب بعد کی می آید شاد
ندارد که هوس کنی که ناکام	بگوئی گریه یی ز دوش کام
بشغل صد هوس خمر و کرم	بجکم حسن شیرین کی کند کار
بیا بهت پکاری چو فرهاد	که بتوانش بی کاری مرگ
نمکن از پی کار و لی پای	که بتواند او را کار فرما
رو و خوبی شیرین عشق کویا	سراغ خانه خمر با و جویا
بدان کشک فرمائی بود کا	سراغ کار کن امریت ناچا
نیا به کارهایی کار کن راست	اگر چه عده سعی کار نیست

  

درین جنم اساس برینیا	بچیزی خاطر مر کس بود شاد
بود در دل توقی خاص جویند	در شغولی بشغل خاص در بند
برون آن صحبت مرگشتر کی	سرشته هر کی زانی و خاکی



از آن کل شاخ امید می رسد	به نشو خاص از آن کل سر رسد
بنوعی شسته سر شاخ می رسد	یکی را نه سر در اندر و یکی شد
ندان کس از شاخ می رسد	یکی را قد شصتیت یکی رسد
ولی آنکس که تا بلخی کند خود	نسا زد یک جهان هر کس خوش
کسی که قد باشد چاشنی یا	ز اندک تلخی کرد و دغای یا
ترش ویش کند یک تلخ با دام	سگر خوراد که آن شیرین کند کام
چو ضرور از بر نه آلوده شد	ز زهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پر از زهر	که دادش عشو ماه قصب
اگر چه بود سخت زهر مند	بجایش کجبان تلخی پر کند
چنان ز زده کشتش طبع ناک	که عاقر کشت بارش در تارک
بشد با کیهای خنده آلود	لبش ز زهر زهرش تنگ آلود
دلش پر شکوه جانش ترسناک	ولی خود ویر پروا در حکایت
مزاج شاه نازک بود بسیار	مدار و طبع نازک تاب آزار
در وین جویش دل با سینه در	سوی باز از شکر کز بنگ
بود نازک و طبع اندر زمانه	که جویند از پی بخش بجان
یکی طبع شهاب شیرین را	یکی از کلر خان کل عذار

ز طبع نازک و دینچ پادشاهان	پیرس از من پیرس از یکا با
ز جوئی بر صید قسته باران	پیرس از من پیرس از بی نیار
کسی این سر و گرد خود بهره	چه داند خشم و نازا که چندا
مرا زین گفت کوی عشق بنیاد	که دارد نسبت از شیرین ها
غرض عشق و شمع نسبت عشق	پایان سخن عشق و محنت عشق
دروغی میسر ایم راست مند	به نسبت میدهم با عشق بند
که سر نوکل که عشق قسم میدهد	نوازیه میفرم بر عاقد خوش
به استی که مطرب میکند یا	بان آهنگ می آیم با و
منم ناز و شیرین آن سگر خند	کز و چون کج کج جان با کم
چه غمنا و چه شیرین این نماند	سخن نیست و دیگر با فاسد
پایای کج کج با تیش تیر	که دارد کار شیرین سگر خیز
چو شیرینی شد کار فرما	پانوشن پای کوبان پیش پا
بر و پرویز کوا از کوی شیرین	اگر بنود حریف خوش شیرین
که آمد تیشه بر کف سخت جان	که بگذارد و بعلالم دستانی
کنون بشنود برین پایچه را	که شیرین میرود چون بر سنا



تقاضای جمال اینست و جو  
 چو خواجه سحره بر جانی پید  
 و کرکاهی و ناز و دکانی  
 بعضی که نباشد حسن مشغول  
 چو خسرو حسرت شیرین جدا  
 بغایت خاطر شیرین غین  
 ز بی یار نمی بودی چنان  
 ولس در سنگهای سینه بسته  
 بجای سوسان سپرده راه بر تو  
 اگر بر سنگ خردی لعل شکر  
 هنوز آثار کرمی باشد بر تو  
 خرد او ندشیرین که خسرو  
 از آن جان شکن را بهوش  
 از آن معصوم دم ساقدم  
 از آن خرمی و دل کارگردا  
 از آن شیش که در جان میکند

که مشوقی نباشد مایه  
 کسی باید که جانی درویش  
 تواند داشتن بر قلب گاهی  
 بماند کاروان با معنای  
 معطل انداختن دلربایی  
 در آن سپردن نفی اندکین  
 که بودی مادر و دیوار چرخ  
 بلب جان ز خبر کبریا نشسته  
 خبردار از شمار کام شبید  
 و زان چرخ روشن حسی شکر  
 کران و مجلس شیرین خبر بود  
 بشکر کرد و پیمان هوس بود  
 تف غیرت نهادن در جگر  
 تراوشهای تشنگی و جگر  
 که از کربیه پر خون جگر داشت  
 در ولس شک را افکار میکرد

نه غیرت با دشمن میکرد  
 و جانی غیرت کند روز از ما  
 یکی اینجا که عاشق نیستند  
 در جانی که معشوق فاکیش  
 چو شیرین از طبع غیرت اندو  
 بر این سیب بود کار و چاره  
 نه خسرو و در دلش اینجا  
 چو در طبع کسی وقتی کند جا  
 نهالی بود خسرو رسته انخل  
 میرف از دل شیرین بخش  
 نه پاکس سرف کشتی نهفتی  
 بر بخش رفتن و یار از آن  
 با کس تلخ کو یان سرا  
 جدایی را بهانه ساز میکرد  
 ز بان حسرت خنجر داشت  
 کسی که لوده زخمیت جانش

کز اسپیش تو آنکروان شما  
 چنان کسیر و که بود روزی  
 ز شمع وصل زرم غیر پر نور  
 به میند نوکلی با بلبل خوش  
 شکر اندر دل آن تیر حردو  
 که پروان روشن از نیل  
 که آسمان مونس دل بود  
 عجب اتم کران سپردن  
 ز پنج ورثه کردن بود  
 که با جان است پیوندان  
 و گرفتاری عتاب بود  
 بران اهل حسرت و دواست  
 بنوشتن هیچ میل است  
 بهر حسرتی عتاب افکار کرد  
 چه خنجر حسرت مراد و شمشیر  
 همیشه حسرت بار و از رانش



زهر پرواز اگر مرغی شود	فصل باشد چشمتش حور
کرش آمد بشاخ سرو پروا	نماید شمع سروش چکل با
در طبعش فک آب دانه	ارم باشد بران صفا و جان
بند کلیر با اسب خارش	نماید آشیان سوراخ مارش
نه دوق که افتاد غبار	کشد مرغونه در مرغزار
نه آن خاطره که با ازاده	کند بازی بمقارند زو
ز باغ و راغ در کعبه خیزد	سری ز زیر بال خود کشید
دل شیرین که مرغ بسته بود	پرش ساعت بساعت بسته بود
ز بس غم شد بران مرغ غم	سراستمان خسرو چون غم
دگر مرغان بران زرنو اسما	غم دل بسته او را را بود
ز ناخوشانک آن مرغ غم	بران شد تا پروازان کوشید
نمد بر شاخساری آشیانه	شود این ازان مرغان خانه
رنگار خوشی دار و شمار	کند کاری که ماند یاد کار
بر پرکاری کشد طرح اسما	که از کارش کند سر کس قیا
بشغلی خوشی استغول دارد	ز خمر و طبع را معزول دارد

یکبار از پرستار خنود	کشید آهنی اشک از دیدن
که دیدی آستینهای موم	بروم پوفا سیاه موم
بام این دزدی بایک پند	عفا اندران من پان
چه خمی رست از اب کل من	دل کم کرد این که لغت دل من
تو او را پس که مارا خواند چون	خودش من مود و دیگر جان
بیار از شر خود کرد و شک	مرا انجان نشاند بادل
چه انجا پاس این یو ارم	همانا فرض تر زین کار و ارم
بخمر و ماند این بستان سر	موافق نیست طبعم را تو
درین آب و هوا بوی و نیت	بچشم نرسد غش حیا نیت
فقر آن بلل و سکین تن	که انجا با کله خود کرد و سر
یکی هست که غم است	غزالی مر طرف بر سر خسته
همه سر چشمه پسته با هم	بساط سبزها بکسته از هم
صغیر مرغانش بر سر سنگ	کاش خسته نک مرغان
چنین حالی برای من بگوید	بگو شید و رضای من بخود
کرین همان نواز پیاپی	بسی شمرند ام از روی آبی
بدین مهمانی و مهمان نواز	توان صد سال کردن عشق



بزرگی کرد و مهر آنکو داشت	چنین از دهمان که او داشت
فرونگ داشت سیخ از نیزه	که بر خور و بار باد از جوی
چه زهر آلود شکر با که خوریم	چه دندانها که بر دندان خوریم
زهی مهنکش آن صاحب سرا	که آید در سرایش آشنای
کنند از خانه و مهران کرانه	کند از خانه با مهران خانه

  

خوشا خاکی و خوش آب هوا	که کرد و قابل طرح بنا
خوشا سمرتری خوش سینه	که باشد لایق سندی نشینی
عجب جایی با بخت آینه	که بر شیرین سار و بجز پرو
لال خاطر شیرین دید	پرستار آن خیمه کشید
بکوه و دشت میراند گذر کش	مراو خاطر شیرین غماکش
کراوهایی بدیدندی بر آغ	از آن آهوی گرفتندندی
بجنگی که رسیدندی بدشته	بر سپیدند از وی سرکش
بهر چشمه و هر مرغزار	همیگردند و ندون را شمار
بدین بنجار روزی کشید	که تا آخر بدشتی برکشید
صفحات و خطان با خیره زارش	صفحات وقت و وقت لاله زارش

هو این است دال از جان کشته	تم از سر چپ جویان گرفته
ز کس که سایه بر خاکش افتاد	ز جانشینی بر پا ایستاد
اگر مرغی بشنست آرمیده	کشای سایه اش بل و پریده
گلشن چون گلر خاں پرده نا	نوازی بلبلانش عشق پرده آ
تو کفشی حسن خرد از و فاش	فوج عشق یزدان از هوایش
بشیرین آ که دادند ز بجا	از آن آب هوای غبت افزا
که در دامن کوه و کوه سار	که تا کوست از آنجا نعره وار
یکی صحرای پش و کشاد	فضای و صداند رصد نیا
اگر بر سره بونی بفرسنگ	سر بر کی نیایی زعفران نک
رسیده بنزهایش تا که گاه	در خاشاک و بر سره جگر
کشاده چشمها از قله کوه	کل و سبل کبر چشمه انبوه
بمورد و چون دامن کس	رک ابریت پنداری کس
حرد و کوه کوه سنگ بزرگ	صدای ورود و فرسنگ بزرگ
پرانند ز پرده مرغ پیاش	بجای موجه بر آب روش
بساطش در نقاب گل نهفته	کل و لاله است کاندز شکفته
اگر گلگون آن کرد و عشا	و کمرغش بود آنجا و آتش



نیمش انداق با دود در پی	همه جایس ای صحت و بی
اگر شیرین آن می خوردند	دگر یاوشن باید نرم خورند
ز کج چشم شیرین اشک غلطید	بخت خود میان کر خسته
که کو با بخت شیرین ابد	که بروی آینه افراخته
شکر تلخی شود از بخت شیرین	زهی شیرین جان بخت شیرین
چه شیرین تلخ بخت تلخی	ز شیرینی همین قانع بنای
اگر سوی ارم شیرین بخت	ز لاله رنگ بگریزد ز گل
بیان خلد اگر شیرین کند جا	نندیش از درد بگریزد و پا
اگر چنبت اگر بخت نه چن	بود زندان خوشدل ز شیرین
دل خوش آدمی آرد ز گلزار	چو دل خوش نیست کل خارستان
اگر دل خوش آدمی خوشوار	شراب تلخ در غم رهاست
ولی دارم که گریه میباش	بصدور از درون آید پای
غمی دارم که گریه میباش	بترسم از حساب و زکاش
که این دل که امین خاطر شاد	که آید از کل و اگر کشیم پای
مرا گفتند خوش طایب کوش	هو خوش شد شت خوش کوش
بلی اطراف کوه و دامن	بود خوش کرد و خوش داشت

چه ذوق از طرب کوه داشت	چو امان ماند بر کوه آمد
که باغ و راغ باید دیدش از دام	چه خورند می بین مرغ غم
که دشتی ز گلنای بهار	دگر گفتند جای میکاست
ولی باید که باشد یار کویا	بلی می خوش بود و شکو
کش آمدند با نفس نظاره باغ	بود بر بلبل کل تشین و داغ
بهستان و دونه از پاس داشت	بلی صیاد مرغ بسته پر داشت
صلای غنبت هم آستان	زدند طایران بوستان
عهد و می خانه در پهلوان	چو پر زد و دید بال خویش
صفیر پر خروش از زینش	بر آورد از شکاف نیلش
که پروازش در صفا	که مرغی آید و ز سر و شا
نشاط سرو و کل ضحک	شما کار از دکان خارید
مرا هم در شکنج دام کاست	که صیاد مرا با من شامیت

  

کل خوش لجه سرو خوش عباد	بت پر شکوه ماه پر شکار
رواج آموزگار سپهر و جان	سرو سر کرده نازک فرغان
ز سر تا پای ملک شیرین پر شور	نک پاش سر احتیای سوار



که در گوشه ابرو بخت نه  
 مرلجی در تعرض بر خرسند  
 بر قفس و خیسرو کرم مایه  
 اشارت کرد تا گلگون بشیند  
 برون آمد مشکودن از جوش  
 بخا صان گفت مکه اید زینا  
 زمر خبی که هست از مهران  
 زمر خبی که هست از مهران  
 که از ما بر غریزان شک شد جا  
 کین از کلید کنج در مشت  
 درون فرستند و در بار گشت  
 مقیمان سر کم کمال دیدند  
 که اسی خیل شیرین خوی  
 که اسی خوی شیرین خوی  
 نه آخر خود حسن این اشپایم  
 نه آخر عزت داغ تو دارم  
 و با نر ایک بسته راه خفته  
 عیالی با عبارت سخت پیوسته  
 چو دانا در بنای هست پای  
 ز مشکورخت در پیرون کشید  
 نهانش صد مزارش از جوش  
 که دیگر باشد م انجاست  
 برون آید ازین غنچه شک  
 برون آید ازین غنچه شک  
 نمی بینیم بودن درین جا  
 علامان قوی دست قوی  
 متاع خانما سپردن نهادند  
 پیکار ارسام بیرون دیدند  
 متاب از چپینس بکار کی  
 کش از چپینس بکار کی  
 چرا بر خاطرت زینان گنیم  
 چرا زین کونه زد که تو خادم

شد خنثی شد و سیرار و سیرا  
 نمی باید خبر دم استثنائی  
 مروت کو محبت کو وفا کو  
 شکر لب گفت آرمی چنین نیست  
 من اول کادم بودم و فای  
 من اول کادم بودم و فای  
 شاکو یا نداید این مثل یاد  
 حرم است که در طعم و نهایت  
 اگر میوه و پی پی پوفانی  
 نه شیرین این میوه خفاست  
 بخمر و طعنه باید زد نه برین  
 پس آنکه خنثی با و یک یک کرد  
 ز و نهال داغ کریمه آلود  
 که ما فیتیم کو با دلبر تو  
 بگویدش معشوقه زار میشد  
 چو لختی گفت اینها جبار جا  
 مکن کین عیبت خربلی عیبت  
 چو کردی عیبت چو عیبت  
 اگر داری نصیب جان کو  
 ولی کو یا کلاه اسب نیست  
 و اگر کون کردی نام انجاست  
 در انجاست برادر و دم  
 که باشد در و طبع او نمی آید  
 بطعم چنین کشتن نیست  
 میگرد از شاخه و جلا  
 که این آیین بد خبر و نهاد  
 میدانستم اینها من را ران  
 پورش لعل شیرین بکشد کرد  
 فرو بارید استغ غیر اندو  
 پای بنشین معشوقه زار خیره  
 ولیکس کوشش او آید  
 نهادند رکاب نازکی با



بجز و جاک در پست میرا خود اندر پیش از پوشیده بی آنکه اندر نیست چه همین اند که اندیش را بر اند قصه تا آن شب مواشمن هوا می طبع عا بش را عهد نوشد با شکر خند ز چشم خوانا کشتنه برست دوان شد ناز در پیش غرور آمد که عشقی دیدم از دو در اند شیدترین دل چو ش چایم کویدم طبع به سناک طبع مستعد ناز می یافت نیمگی مدعی دشت و بر آس اگر بر کل اگر بر لاله دیدی ز سر برگی در آن شکفته	کلی شد و گهی آهسته میرا پراکنده ز بی تا زمان یون مید اند که رو چون سبک ط چه داند تا که آمد ماکه نماند بجز من یک سبیل بجز و ا مراجش را هوایی بس موا کمره را تازه شد با غمزه پون نجمت کاری قدش که است نیازی و در حسنیم کاس اگر دار و ضرورت چمن فرو که جانی با نزار اندیشه پیش بفرجه است باز این حسن پاک در ناز و کرشمه باز می یافت ز بوی عشق که روی دشت نهانی از خود دشت و ناله دیدی نیازی باقی با خود نهفت
--	--

ز نقش کار و انقضا کرد که انجا خوش فرو داد دل عجب امان کوه و لیشین میشه ساحت و جای من با	بجز اوان حج دیب پر شکر کرد از این خاکست پنداری کل سقاوه اند چهره م سر بساط او نشاط افرا می
--	---

بنایی را که باشد حسن بانی چو وقت آید که در سناکام که کیمخت از بنیادش بنای حسن است اینی که نشسته سالما از عصر سیر اساسی کین چنین آباد است خیز کف آن که طرح نو انداخت فصاحتی دید و خوش آب و هوا نه با دوش اعتبار می و در بو بساطس اهوای غیب آینه طلب فرموده حاضن سرخ	نند اول پیش بر مهربانی شراب عیشش اندر خج در جام کند ویرا شر از زور محبتش اساس عشق یارب بی خل همان جاست نام قصر شیرین ز محکم کاری منهد باد است که چون شیرین بیامون با کی برای کار او منهد مود جا نه آتش اکل آلوده در جو طرب پیز و طرب یز و طرب خیر در افشان شد زیاده کسج
--	---



که میخواهم دو استاد و چو	دو استاد و منور و نور
مهر کار برزگان ساز داد	به دولت خاندان برکت داد
بدست کار ایشان نیست	بدیشان مهینت همه است و همکار
نخستین پیر صنعت	که از دست ایشان عالی بنا
شماری فقه با صنعت	برون انکشت و طرح است
همه طرحش بوضع هندی است	فرونی برش اندر کم و است
ولی باید که شیرین کار باشد	بیشترش حسی مار باشد
و کار آهن تنه پولاد جان	که در بند و مشت را سنان
بود از نخست جانی سنگ نیا	نه پر کار سبک و سبک نیا
بدون حج و کن این سخت گو	بودستغنی از صنعت فرو
قیاسی از اساس کارشان کرد	بعد کار زرد و بارشان کرد
بقطع ره و زنک از کار برد	کرد از آتش سبتن از بار برد
کردند از هنر مند دان	دو استاد و هر مند کرد
کار خوشش یک صند نمند	بهراختش هر یک صند نمند
یکی از خشت و گل معجز نایب	هر لکش آن پدیدر جائ
عجب پاکیزه دست و نجات	خودش جت و بنایش

۵۶

الکر نام ملک کردی کل اندو	سرکشش کردیدی کل اندو
بنایی بر سد آب از نماد	اساسش تا قیامت است
با عجز هنر بر یک کف دست	نزاران سقف بر یک پایست
دران کاری که با فکرش کرد	چنان تشبعت پشیر بود
که مادر و من سیند و فکر کار	بخارج خشت احسن بود کار
در صنعت کردی کز تیشه بر سنگ	نمودی طسج صد چون سنگ
قوی از قوی کردن قوتش	بفریاد آهن فولادش
هر پاکر زوی بر سنگ خار	چو تیشه کردی او را پاره پا
سبک کردی دست تیر سنا	تراشیدی کس از اندر پا
اگر کشتی گران برشته است	بیا و دست کوبی ساختی است
هنرمندی که کاخ خورده کار	چو دادی تیشه را پیکر کار
پیریدی تیشه کز پیشش تعجل	نمودی بر سرش صد پیکر تل
بران صنعت کراش انشایش	برون او اندر زینیا قصه حس
که بر پرده مار احکم منت	که چون دیز او را هم غنا
باز من سکه شاهی باش	ولی از ماه تا ماهی باش
ز خود در پیش روی زایش	بگرد و راه ماه از دور باش



بهشتی تعلق از جان سرشته	نهفته در پر جان سرشته
جان قبضه تنجیر دارد	بسا شایان که در ریخه دارد
در آن مجلس که با احسان	کسی ناید که انجا ز کف دارد
بسیل چند ازین آب بود	بهشتی مست در وی جلو دارد
ز خار و پاهش او بر پا	راستادان کار دارد
ندارد و دیگری این خط پرکا	شمار آنچه باید شد درین کار

حریص کنج بنای شربنج	بگفت این کار ممکن نیست کنج
نیاید کنج از کوهرش وین	کره از سیم و مثل از زین
بود بر زده ارکار عالم	برز آسان شد و دشوار عالم
اگر خواهی هنر ساخت باز	زربنی سنگ باید در ترز
بخلق و لطف خاطر باشد و رام	زرو سیمت و ام و دوام
و و چیز آمد کند بهوشمند	کران بند پای از جند
یکی جودی که بی منت و دهکام	یکی خلقی که بی نفرت ز کام
بر و کر زین و در کار تکی	که در دست کند زیر کی
بگفت که ماضی شمایم	هنر را پایه قیمت شمایم

توصیف کنج ز رخ و پیکار	به پیش هنر را اعتیار
هنر کیاب باشد بر زینست	هنر چیست گمان کم نیست
مران چه هست که نایاب کنش	چو پدید شد بود ز رخ کران
برز رخ هنرست از هنر دور	چو نیک کف او استاد شود
مران صفت که بر سنجی نای	بهای کوهی باشد نای
کنج سیم و زربنواختش	بغفل خویش را غنی ساختش
بر و تیشه سنج سخت باز	چو زر کردند و کوه در ترز
ز کار کارمند مایان شفت	کره در گوشه بر و زود
کر از بهر زما کار سنجیم	بیل طمع خود زینا برنجیم
چه مایه ز که ما بر باد و ایم	از از وزی که باز و بر کشایم
ز ذوق کارمند کار سیم	ز مزد کارمند بی نیازیم
بی گفتند بر پیشانی مرد	نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن غامبی	چسب آینه باشد در خدای
رکنج آسوده باشد آن کس	که پنهانش هر باز و سنج
تبی دستی خرد شد از غم و غمت	که او را نیت باز و بندای تو
باغی شکستی که ممکن کان	که الماسش نباشد در کین کان



ترا دایم محبت جی برست  
 بدون کارند پیش پا  
 اگر تو کارند را بدانی  
 بخت این کار فرما خود گدا  
 بختش که آن شیر مشهور  
 ز نام او قیاس کار او کن  
 نه شهادیده جاسوس است  
 بکاش در نشانی مچون  
 از آن باش که جنبش در جان  
 از آن جنبش که در امکا قاش  
 از آن باش جان میلی در آ  
 از آن سلیش که در رف و کوش  
 با ستادی و آسلی است  
 بخت که بدین شغل مشغول است  
 بختش چنین باشد بی خیر  
 کرت چنین بر نماز دار  
 که صد بخت بهای یک نیست  
 که خیر و بدی کارند کار فرما  
 چو نقش سنگ کارش با  
 که در سبستی کارش است  
 کران بدین را شور است  
 حلاوت سبجی بخت را کن  
 که راه کو شمس راه نیست  
 چنان کشش بخت می شد فراموش  
 اثر در عمل و عقد استخوان  
 تر زل زبنای جان قاش  
 چه میلی کردش سبلی در آ  
 کنون شد سقف طاقی بخت  
 دل خود را که در بر میل نیست  
 که افسوس من کار فرما  
 بست این ناز با صغیر  
 که باید تا از انت باز دار

سخن پر و بازینان کشاد  
 عنایت با کنایت یا رشی  
 از آن شجی که میگردند کل  
 چنانش مثل غالب شد در کام  
 هوای دل چو کرد و غیب انکیز  
 تقاضای دل امید پرورد  
 هوس در کرپان احکام  
 ولی پر از زو جانی هو اخوا  
 بایشان گفت اگر قرض است  
 کسی شغرم را بهی خرم شد  
 بزندان که روز از باع و پستان  
 چو دیدمش قش استوار  
 ستودنش بقریب و جتن  
 طلب رکشش پیش نهاد  
 جهانید بر صحر از انوه  
 بدوق خویش هر کس مکسر  
 غرض از پر و سپهر منیا  
 بکشت به دعا اظهار می  
 و فایده تش از جان مهر از دل  
 که ره میخواست طاعتی نکلام  
 ز جان سرید و بر خیزد که با  
 تن از جان طاق ساز و جان  
 صبور ری را خک در تبر افشا  
 سراپای خود آگاه آه  
 توقف حساب کار و دست  
 چو محبوبان دور خانه خویش  
 درنگ بوستان بندست  
 در آن ناسازگار ری ساز کار  
 بظاهر از خود و پنهان شیرین  
 غرض از خست بر صحر نهاد  
 عنان او ند بر صحر از انوه  
 سخن کو بر مذاق و در صد بند



عمل نوین تازۀ آغاز  
 این پستی و استیلا  
 که در بر من ببارد  
 مذاقش چو زهر است چه ترا  
 دلش سخت یا نرمست چو  
 عروزی خواهدش و نایا  
 بگویم که خوش بی نیار  
 بگفتند که آری غور است  
 شافلای دیات جداران  
 کس را سبک بود سبک  
 صاحب رحمت و محبان  
 نه زان بری که در خطه  
 چو کمان سبزه  
 فرو بار و چپان محکم کردی  
 چنان بری که هر شکست  
 چنان نشوئی هر دربار  
 به آن یک یک در دنیا  
 و آن تیب اسباب  
 با طش افشا و فزونی  
 هوس سوز طبعش  
 عتاش پیش مالطش  
 که اسباب غرور و شیب  
 کجا تا ز کجا آرد بیار  
 که استغفار است  
 که نه پامی استغفار  
 ولی بگشت زار محراب  
 کند از رسته خود  
 که جایی که آن تعلق  
 که نه شش سرماندنی  
 نم خود را و بدکاهی  
 که تخیل کرد و آرد و طبع

روان شد کار و محراب  
 چو بخی با گلش در بناکش  
 ز پشانی چو افشاندی  
 در آمد از در محراب  
 شعله باغ و مستی  
 چه باغی باغی از سر  
 به دست بریز رخ و آ  
 دم مرغان صدفی  
 سر زره و شور هوایی  
 دران باغ از بی  
 نهان سایه و میدان  
 بستی کل بستی  
 بطرف و شاد و شاد  
 شقایق به شمع حیران  
 که در آب از زنگ  
 در و تهری و آغوش  
 بغرنی قطره چو آب  
 چو کوه ماه عیدش  
 زین نقش فلک میدی  
 که با دانه زاده  
 اشارت برب کو نشسته  
 بروی اوده بهار سایه  
 زانکه شامه چشم ناله  
 نم خونین و لاله غوطه  
 دل و قطره و رقص  
 دم عیسی و سر خورشید  
 سر سر و چو صاحب باغ  
 چو خوابش کل سر  
 چو ندان چو پادشاه  
 کشیده سر از دود  
 ترا که کل سیه زده  
 که تهری و آغوش

ام از دل و دانه





غلامان هر طرف در پای کوبی  
 دل محمود در جانی دگر بود  
 همه پرورده آغوش غلبی  
 نظر باز تماشایی دگر بود  
 غلامی است شاه هم صورت  
 کیا ز تماشایی بودی صورت  
 سخن عاشقان دامن پاش  
 که خبر سرگزیده بود  
 نشان ناز و نیاز میانی  
 به شای میانی و دوستی

در و قهری که کشیدی می  
 ز لب و تاب دوی نفس بسته  
 تماشایی زین میرفت کار  
 چنانکه ز صفتش مش  
 ترجمای گلکم لاله زار  
 چو از استاده قهر و باغ تم  
 چه قهری چه سیری چه با  
 نماید تا حکایت باره نیک  
 ایار آتش خسار مجو  
 کی تی و کی حسد کشا  
 بیره قهر و کشت باغ مشد  
 در و قهر شان اوله اما  
 بیاع از قهر منج لاله برو  
 که این سره غلطیدی چو ششم  
 که آن سقده دست از در میا  
 لب ساقی صلا می نوشید



حکایت

ایاز از رشک چنانکه گشت  
چو مضمون نیاز و ناز و رفت  
ز حاجت قیامت را علم کرد  
که عاشق تو میساید که باشد  
هنوزم که میبازد و است  
هنوزم که با صیقلش  
هنوزم که در تان کدش  
هنوزم که دلهاست بی اغ  
خوش آمدن بسوی او  
خیال شمعش را اندازد  
کسی که رشک کاشانه دارد  
چو سودا زایا ز دوش  
ز بار تیغ کرد و جو افکند  
ز خنجر کمان چو اسب  
کی جلا و حاضر شد بدگاه  
کشید شمشیر شجر بدوش

نخایش پس در کمان کین  
که زانار غیر بر جگر افت  
دل چاقی را سر به هم کرد  
پیکل صدف جان لبر شد  
هنوزم و سپهر جمعی است  
که باشد خوشان کردن خوش  
بی موری بشک تر نشسته  
ز صد گل ای کام شکسته  
ز دیده سپهر کام دل و دل  
بهر او بانگ ناله دلش  
عجب دیوانه در خاوار  
علامه بلوه که خوش بخت  
بایامی تر جلا و را خوا  
که خنجرش با جلا و جلا  
که کشی را اند و خون بد  
چو عقرب خسته در سوز

چو شیران سینه زو خنجر  
اشارت کرد شاه انگین  
ز خوش خاک را رشک چمن  
چرخ افشانه برق آن جلاد  
چو تیغی روزها تار یک کرد  
ربان که رشک می افکند برود  
علامه ریش جلاد ریش  
علامه شربت این غم آباد  
یوسف تیغ کرد و دلش کرد  
سرس توغی تیغ تیغ افکند  
گرفت آن سره افان در  
فرس شده میمیرد  
چو باد و نوبهاران فتنه  
چنان میزد آن دارم  
خنجر کمران تن شیر بکام  
که از غریب به شاه خون

چو ترکان شکوه شکستی  
که یعنی این غلام نازنین  
شیرش لاله ترکان من کن  
بر او در میان تیغ اجل را  
ز بوسه بیدن لای یک کرد  
سر سر موج آب العطش کوی  
ز خمیش اجل خایه خشت  
چو اشک شده که چشم جلاد  
سرو جاز را بکلم شده و اگر  
که کشی تیغ دست مرزا  
روان شد سوی قصر ماه و  
بخاری که آتش ترکان  
عبار از پی چو موج لاله شیت  
که یک سایه چشیده هم  
فرگشتند و کوشن لارام  
چو داغ لاله در خون اشید



درون تن جان کانی  
 چنان اند و چنان آید  
 ایاز که موی خوش  
 میان زک چو شاخ گل که خیزد  
 خواب که دوش چشمش پالید  
 سر زخم زلف آهنگ ده برید  
 چنان شد و مشکوی خست  
 ایاز می دید و یوان خست  
 چنان می کرد رانگ بسته  
 شاه اندر رانگ خون ویران  
 سر قرانک و زلف سیاه  
 سری روی و خندان  
 چو آن سر را یار پیونید  
 بت که گویا ز پرستگایت  
 رخسار خون چیدین باغ خفته  
 سری طاق در که سکون  
 سری و دشت قراک دار  
 که دشت آتش روی خاکند  
 در قصر میان عو شده است  
 سرین بل صبر جان که نبرد  
 کباب عکس ویش موج لاله  
 که تامله شده یوانه را گوش  
 کلاه بر فراز قصر است  
 که بر رفتار شیون است  
 که بی زار بشکر پیلو شده  
 سبک بر مهر بند قصر است  
 بجانان باز آغوش نکاش  
 قیسم شکرین خنده در روش  
 سراپا خون شده و در وید  
 کل خود و بهار پنهان  
 بشتی بر سر و روی شکفته  
 که جوهر ز آب خنجر موج خفت

سری صد هزاران سر کرا  
 بر خشیو شد عدا سواره  
 چه رختی آیین یک حالاک  
 رخ و زلفش عاده و آه میانه  
 طراز عشق پین کرنا ز سپهر  
 کش از سوز درون ده بر فدا  
 کلاه و هزاران کلاه  
 چو بروی تبیه کوه ستاره  
 که باد از پی بهر مهر خفاک  
 چو سایه بر قهای شاه میر  
 قدح نجیب بروی کار محمود  
 ز برقی شده دشت ترا  
 بیامی طرح بر م افکند محمود  
 تراک آنچنانش نخل بستی  
 زیم نازکی مرغ شبک کام  
 نیم از بوی گل افشاده بهوش  
 سرش را شاخ گل بکر فقه بهوش  
 ز رنجی بی سیر گلگشت  
 نکه چون موج گل میکشت درو  
 نیم که بطرف باغ سرست  
 سر زخم موج آب در دست  
 زنجیری که بر آتش غم خیزد  
 بلرزد و بر شمشیر زیزد



نیمی کوبتا زاده عسکون | تواند چاک سپهرش دین

چو بون کر دستش آورد

به اشک کفارش آورد

ز گردن بگشاید زنجیر چید | چنین دانه نخبه غلطید

که ای عسکر پستان این

کلمات را چراغ ولادت

ترنج شید چون گلبرگ ساق | و باغ خشک را از شعله تر

ایمان فتنه شده پردا

نکدان جراحه سکون

عزال مشقه مردم ندید | ز آرام دل مردم رسید

خرامی قیامت و شش دوش

قدی خیار هندی بر آغوش

زمرگانش قدم در خون زین | زین ز سایه لغزش شد زین

کندش برین حسن از من ماه

رسیده موج غمیرا که گاه

زنگین بر آید بر قفا | که بود از بار است غمناک

شبان غمان کنی غلامان

ز غفلت ویشان زارند

ماش غمان لعل خشان

چو میدان آسمانی زمین

گلستان او چون سخن

ز بلبش تماشای خشم

چو شمع آینه باغ

چرخ استانش بر تومی

بهر چه بگشاید پدلی بار

غریب از این آسای ستم بود

چو جان غزنوی آرام دل شد

نمانش کش بگردید بکشت

زبان از سخت بقتل سود میخواست

سهم آشفته سپهرش

سهم ره دست بر دیوار می

که تا آید بیدار خشان

عدم را حار حش آید

عناش سر و ناز پای

کاه و دید بپوشید هم

نشستی مرغ دل هم با

حریف کوچه کر و شانی

چونال اندر تلم با ناله زار

دل شاد و سبلی عشق کم بود

کل تو دشت آید آب گل شد

کاه از مردک دزد بکشت

علامه عاقبت محمود میخواست

اگر شمشیر رسد کرد

درین بار رسد روزگار

کایا ز اوراست آفر شمشیر

ضریب ری میخیزد از غم ناز



بیازاری که در و جان شمر  
 همان و ایاز ماه سما  
 ایاز پیش و نازار پیش  
 بر کامس که سایه آرید  
 حتی چون بهبازن بنام  
 لبش بهینه و شکر نشسته  
 سر بر روی و چشمی روشن  
 مکر دی شرمش جان می دل  
 نهالش و پیرند سبزه نشسته  
 سومی زار کشمیری غلامان  
 بیاز به خشان چن و راه  
 کب پرورده از آزار محسوس  
 دران زار سو و ای پیر و است  
 نظر افیاد به روی ایازش  
 نگاهی مست با ناظر منظور  
 ز یاد آن در محمود چون تو

ز نقد جی پس از زار و  
 به خشان ترا و دشت پیا  
 کشش با سوار با و دانا  
 فدا و دستی و سرو می دیده  
 خضر آتش موسی اغوش  
 تبسم قدم محمودی شکسته  
 بهم در نک و پیش معشوش  
 که گشتی به یک چکان جان  
 کلماتی به برگی سبزه نشسته  
 قیامت بنیوش آه خندان  
 حیار اجوش حسن از سر بر  
 که شور عشق و کان نمک بود  
 کل سودای و رکی و کرد و است  
 بر اید کیفر و کردن نیار  
 که میچسبید دل چن نشین  
 ز لعلش خنده مست و بوش



چو آن دل مجس علم زد  
 بچشم تو تا سایان قدم زد

چو آن از شط آب در کشد  
 سر و ستار کلش میخورد  
 چو سد ساقه ایاز و جام  
 می خرم مست شیشه و جام  
 و با نشینان آن اشک  
 میالید آتش که سر بر کشد  
 کل سر طرب و آب و دوش میخورد  
 ملایک را بیاده و این بود  
 که آتش و دمان باغ افراشته  
 رکام خود بیکدم و یکدیگر میخورد



چو کام دیگر می آید میگرد خوار و بی فای سوز می آید	چو جام از نوش لب بزم میگرد بر او دزد دماغ آرزو دود
بی اطمینان عشق آرزو ناک چو اهل انکار تهمت و نفاق	بگو تو تا پیش اندر روح رفته عقیق تو که کند از کان بافته
بنوعی پستان چه بر خفته که از نوحیا تا مر دم خفته	بر من قامت عینا بر آرا چو شاخ گل که از باد می آرا
شیر آس از چاکل آید زرد چو آتش حشمت ز خشم می آید	سپاه شعله را بر کیه کرد ولی احاطا کومت خاک می آید

تبی می بخوابی و شکسته اشارت کرد که می شور زنا	خیالی بر سر می نشسته سودن صنعت این کار خفا	
من آن کعب که اغراق است چو کعبه چون دیده بود	خمن پای کعبه در کا لیت سخت موطه کا به پیش بود	
چو کردی لب به شش نشستی هر که در و شنای آرزوی	بنای پار و دیوار شستی شده باز یک تار یکی چوبی	
چو آوم را که زنت سبک کل از دوبر و نفیس شکی دل		

زنگی دست بر سر مانده زبون برون کی می تاشانی رون	بر سر و من افتاد و پیوسته مثال رشته سر ز خشم سون
ز پوشش آنچه در دمی است چو انکبه سینه می است	دو پای می رو یک بال می بود ز صاحب کعبه هم بشوین

ز قشکوی سپهر می دبانم ز پیرهای بنوع عویشتم	نخن چرخ آید بر زبانه که در هر کام می نشسته	
از ارم جانب فرستادن درت جوانی میکند طبعم از آن سپهر	که عصیان گوی در واره که گردم شمشیر از کعبه	
کهن الی بغایت سپهر فرو شکر شیرینش در کار برده	زنی ندانیش شسته نفس بسم زینهای شوش	
چو خایه می خشی آن خفا از آن ز کرده بد بر آید	چونش شستی از کوی زنجیر در امتلا می خند بکشت	
بشت و خوشش را بکشت زخ نوین در تله نهاد	همان دور عارض لایق تجربه و حل و دی قضا	
طبع سینه و بهم فرج و دهان در و انکبه حیدر زبانش		



سریش و جوش من جفت  
 چنان وضع پسری درشته  
 شایده ز لب پسری غنا  
 کفنده چنان بر و سایه  
 لبش چندی کشن محک بود  
 سخن با سوز از تنغ زبانش  
 سرش در عتبه عذر و بهانه  
 ز لرزیدن نمی رود نیست  
 پس پیش بر ششهای  
 بر سر دلوپتاس بر  
 مژوبی سوزن ابر و همک  
 که دیش کیوازی رود ماند  
 چنان چنان غنیمت تابود  
 هم چشم بودش تک آبی  
 سخن از گفتگویش پاک کردم

بجوی با دم بر غاله جفت  
 که فرج از ناف بالا رفته  
 که سر چیده از بوی نیش  
 کشیده سفره لب قاف تا  
 به جوش حلیم نیک بود  
 نفس بخور از بوی و نیش  
 بر کش اختراع شاخته  
 که جام مرک می قاشد است  
 تخ آب دهن کرده کلاوه  
 بشک خالی افتاده سنگی  
 چو یک مقعد و حوض ده  
 دم موشی بر پلاس مانده  
 که ناقش شده کرد آب و ش  
 فتاده مهره در بخلابی  
 بیدان من خاک کردم

اگر در آب اگر در خاک دیدم  
 ز جان بکل لی از درد کسل  
 خوشتر سوای محال تاپی  
 پایامی شقه کوشش کمر  
 ز بازو چرب سوبان کنایه  
 بکارت نور بخل سخن ش  
 ز بازو اعوطه ده چشم نوش  
 شکر خستی انکیر بدن پر  
 رس یعنی دو صبح عالم افرو  
 بوصف غنچه اش اندم قلم  
 در و ماسه ز غوطه روم نه  
 نشستی کردی بارش کشتی  
 دلش احسرت نظاره خون  
 قصار روز باز نظر بود  
 ایاز کی شن یوان ناکوش  
 ککش کز بس لطافت تازم

محبت را کر پیا چاک دیدم  
 که کرد و روی اری ای دل  
 سر اسه و اسه افکا  
 در ناسقه در چپ سخن ز  
 بهم دردی ساس رشته  
 بهار صحبت همدان ش  
 ز عشق خست آن لکن  
 سرینه بر کمر چون شیشه  
 کره کرده دو بد عالم افرو  
 قلم از آلود و رفت از پیش  
 که بوی غن از آن شیشه  
 زمین ستانه در کاشی  
 ز روزن سپهر دیده بود  
 ایاز سر و قامت جلوه کرد  
 نوشته شاه بیت غارت  
 نگاه کردم بر رویش ترم





میانی در کشاکش بهشت  
 میانز اینج کویم یا دهن  
 سحاب عشق جوش تاشین  
 می سس چو شور بام و دشت  
 چو دود دل بر جوشیدست  
 چنان دشتی ناموس سنگ  
 گرفت و عدستی انبیا  
 دهنی پخته از نصرت  
 بجای نازک و لرم سخن را  
 نمی بر لاله روزن شین  
 پیاله شک بد برسد  
 تمام کیوان آه در دست  
 که شمشیر سواقی بر شک  
 سر اس که انجامیون

اگر عشق آید سبب  
 ایاز آمد بر نک موج لاله  
 سر زلفی بلردن تا بید  
 روان شاه غری بر نشسته  
 بر پیشانی رخساره می خست  
 نگاهش در تماشای سمنده  
 که دید آشوب عشقی در کنار  
 شکسته خاطر در خون  
 کجا این لذت پیوسته  
 بدست شیشه و دستمال  
 زور و دل سخن آب مید  
 قیامت را بهالم در شکسته  
 بر محوی لب عشوه می خست  
 نظر صیاد و خیرش در  
 ضرب آرزوی یک نظر  
 در و نش با به پنهان



چو این آری بکوشش غمخو	سرش غم که بخون دل فرو برد
پس از یکدم سپری ز خون	بی رسیدن خمی راه آورد
بکفش از کجایه تا دم	بکفش از دیار سپید لایم
بکفش کیت احصا صاحب	بکفش آنکه پاشد سیخیت
بکفش دمان شرت پذیر	بکفش خوش بنیم غور و پذیر
بکفش خوشدلی از رخ چند	بکفش اقیمت حسرت بلند است
بکفش حینت دل آری	بکفش است موقوف چکون
بکفش از که دادی جگر خا	بکفش از ایاز لاله رخسار
بکفش سح خواهی آن دو	بکفش حشر آتش آتش
بکفش حشیت دیگر کام دلخوا	بکفش ساغری از دوش بخت
اشارت کرد و انای عهد	چنین تپاشنی گیر و بکشد
که مزار خند کاه شیشه بردا	ز ابر خشک لعل تر نشود با
بد و جانم پر از زمر کو ازا	باین جان که درت خدارا
ایاز آن شک شک شک	شرباب تلخ تلخ می رستان
سبک از کوشش سیما پشته	در غم را بعلل سوده و انباشت
شراب در جگر حکم تر کرد	که جام لاله را خون در جگر کرد

ساعت عیش غم در هم نورد	ز لعل سوده اشک می مرد
ز دست شور شیرین یزد	قدح نوشید و لب بوسید و
مره خایید و اشکی نیت جازا	غمخیز کرد و خواب از بخت جازا
سری که دم که چشم از جگر پوش	بر سجده دید نه جازا فرو پوش
ترا ای مرک دفع جان کرا	که بال فشاننی شاد می سازد
ایاز و شاه بی اوفرت از دست	باشک خونی آه سیست
باب دید کانش غل و داند	چو طفل اشک در کاش نهان
بجوش خواب عدم بشد عهد	حرکات میس که در نموش

شنی او فلک در چاره ساز	چو آن طفلی که خوسه دساز
بصبح کارانی و شش و شش	چو صفت جوانی حبه آغوش
در و خلق تی شد شاه عز	که باشد که یه غم خنده پی
چه خلوت خلوتی حنا چین	ز طریح فتنه خیز و شش کن
ز شریک ری گلک شکربا	لب خود می کید می نقش بوا
در و ایما با یار از می گفت	که صورت می شنید و بار
حکله اشکی عاشق از بنا کام	رمد دیوانه خورشید ساز



زین خلوت آمد دشت لاله	پاله لاله و پشته غزاله
غزاله سرور و ناله سپرد	
ولی خون حنه لاله میجو	
یکی مطرب بر حسنک نواز	که را و مشرب در دشت نواز
مقابل ساقی سبب نشت	
فلک در و لرخ شید زب	
فلک میا و خورشید ش ناله	رخ گلگون ساقی چشم لاله
اما ز آید شکیج زلف رود	
کنند صد جهان بپای دروغ	
ضامن زابند کانه	شکسته چو گلزار جوانی
بلورین طویش اریش در نوش	
برون لبه از نیدار حندان	
دو چشم آه می جسمه لاله	یکی ساقی یکدیگر ساله
یکی ستانه و رونال دیده	
یکی از ناله مرغان سپیده	
ضامن صفت برادر نکشت	چو دل نه را به پادشاه نشت



ز کوه خانه لب تا در کوش  
 ملک در پای شمشیر و آتش  
 ایام شگفت کامی نور و سوس  
 چشم ستان روز عید  
 نیمی یار بالادست ترو  
 چو شکی و مانع از باد و شست  
 سخن با حنف و میش و در  
 زمین بوسید و سجده کرد  
 قیامت قامت شین و نشین  
 سر اسرار بقربان سبزه  
 کاه چشم ساقی ست  
 روح یابی محمود دشت



سید و بنال شمت باین نور  
شکراب و شکر چون خند و شجوه  
مکر و بنال شجوه بدین نور  
کر و شکر از شاو جام نوش و شجوه



۹  
 یداه از کج و دو  
 کجا بستن از آب میگویند رنگ  
 ز لب غلط نازگو هر تابدا مان  
 چنین سر جوش معنی دمی او  
 تا شایم دست خون نایست  
 نگارستان چینی کشیدن  
 بگویم آه را کین او در شام  
 در دپوشم لباس نخت خود  
 چو رنگ می لبست کجاست در  
 که میسوزد کند و دو و نخواست  
 همان کلبرک نازک میشود  
 نصیب دل بشهرت نایست

سارو سر ز پیل او  
 سبیر مجلس اقبالیت  
 بسی نه در سر کوشت و  
 درین غمت نهادم سجد کما  
 سخن گوشت و پید ایشب رخ و  
 وایت باغ لب بریزی  
 بر خنارت نه از لعل میا  
 پیا و بوس از بوس لب  
 است یک قطره و می چکید



کیم از اینک بی هست کند  
 ایاز آن مایه حسن کشتن  
 و با تشنه چید و تنگ  
 ز شک و بشکوه و شکوه  
 ز بس مکی در و شکستن  
 می از رنگ خشن و نشسته  
 زایش لب بشکر خنده آلود  
 چو تپش لبش شد تشنه  
 می جام ترک بخمن کرد  
 چو پری ز ندون بخت  
 سحر در چاه اگر ماند گرفتار  
 کس هم سرا که هستم  
 در خشت حرم از کل گیت  
 مد طاق درش مثل شعله  
 در حاتم حساب شود و بر آید

بی لعل لبش این رنگ دارد  
 کل سر شانه اش پرست  
 نه در وی بوی مسکین  
 ز جان جامی تر سپید  
 سخن را در بد و تشنه  
 ز تپش سره چو شکسته  
 که تا کویت آب شیرین می  
 ز بس سپاسد کی می قلم  
 که کعبه در کرپان می کرد  
 جو و جود باغ آید بهار است  
 ساید زلف را لکن را کند  
 که من سرف کله را بر پستم  
 در آغوشش زانی می بیند  
 بخوبان چشم شدن قلم او  
 شد که شسته چو چشم نظر با

چکید و کوه و رسته تنه	عرق بر روی بان چو کند
نه دامن پرست و رضا	اگر آغوش آب آتش طراند
ایاز از بوستان از جویا	بعدا نرسد و نشین است
غمی آمد بم چاک کرپا	گلش است خرم تا بدان
بجز کار می دلمای خسته گامش تا که در خوش نشسته	
بغل آب رو کرد و خشن	خار با دهن خورده برداش
ز بس شدی غافل و کشیده	حسن و هم نشیند
فلک بنویش از بالا رویا	هنگام ز این گشت است
کشد آن خلائان را من	زیر بار کل اسب حسن
چو زین را مگاه آن سر شد	خمیر قرص لب زیر شد
نیش و هم آن شود بیا	فرود آمد عبا رتگاه
ز سر اول کله برداشته	محاسبه کاک تا که گاه





اگر دستش بپست مرده جوده  
ایده آمد بر سرش و بپوشید  
یک بال کس را سیمین کا  
سرو می رفت کفر سندن  
چو شد بخت غولی مو بر دست  
برون آمد ستر از برج آبی  
سر سر قاشان قبا شد  
برآمد بر سینه و بپوشید سر کرد

ز جابجاستی از اینک مرده  
که از این بر سر پرول و دنا  
نشاندی در جگر نایس نور  
بلالی سینه و دنا و دم تیغ  
تا شایه جوده کا حسن آید  
که در شهر کتان آید حسن آبی  
قامت در سباحت نیا  
در کاشانه را چاک جگر کرد

پیار سینه ام آید بر دنا  
کیا ز آینه در پیش نیا  
ز عین سینه عالم تکیه  
چه آینه در نک و جی نل  
چو در آینه و کردان بر  
بوی خوش عکس از سر بر  
تی در باغ گلزارش فرخند

به بین در شاه آینه نیا  
در میان چشم و خوش نیا  
دل بود و دور و زخمی آب  
مده و حشمت به نیر نیر نل  
کوکبشی آینه و آب نیا  
که آید جودامی نیا  
چو آن آتش که سالی در سیر



چو شب بر گل کافیاست  
اگر بر وی بس شعله است  
چشم ز ناتوانی باز میگردد  
اگر چه گشتن دیدن است  
در آن ساعت که ولبر است  
بهنگامی کما از تب بر فرو  
نشانی آتش نغمه می آید  
و کمی دست دل سیکر می آید  
از آن یک خنک ناکستی  
چونک از تب استمانه  
اگر خاری لاله را بخار  
بچشم خارا کرد لاله را  
که تا صبح سپهر را در و در  
نکدان عرب لیلی پر شور  
چنین شد حکم فضا و نهیرش  
چون شش تیز و غوطه درون

ایاز افقا و بستر یک  
شدی خاکش شعله است  
نخاشش تکیه بر باز میگردد  
ولی مرغ نکرادش است  
سر محمود هم بالین طلب شد  
ز رنگ وی کل تا بوی کل  
که خاکش فتادی بر سرش  
نشان تیش را ناله میداد  
ازین یک در میان نشستی  
رخ این آتش شمعانه میشد  
چون مرغان هر چشم این را  
چو دایمی ستم بر خا بار شد  
چو دایم لاله تب و خون شد  
شمار آتش و غنی بنیم  
که بود کام فضا و نهیرش  
رک بالی کی شود و خون

چو غل جبار لبان سر  
که گریه بر با محسوس  
صراحی رده دم بسته بر تش  
دماغ از نشانه مار چون کرد  
حرامی بی طرف باغ ناله  
شوم خاک مینی رسانی  
جگر را در بطلاله کرم  
نیم گاه در سبیلش

ز غیرت در دم آتش میخورد  
ز هوس تا ابد محسوس  
که در هم قلب آتش میخورد  
زور و کینه نماند کون کرد  
که کل غل و بد و سوسن  
خورد آب احسن در هر روز  
پس آنکه چاشنی ناله کرم  
رمانم آنچه خواهد از بنا کون

بصورت آفت محمود قدح نوش  
زود بنیل صلا نشو و نارا  
فضل نوبهاران دی او  
حرامان در چمن شمشاد کشته  
زلف چهره شغال مست  
گشته چش فش بی کزید  
قدح بر که دو کل شمشاد

چه صحرای لاله زاری غارت شد  
فخنده و دام تکیه و بلا  
پریدی بل و کل از بی او  
سز زلف حسنون آباغ  
سینه فاده و چپه امک  
مکرا فاده از جای لبی  
میاجین و دکر و ولاله شود



چو زیاده فروزان شد چو افروز	برآمد دو دو خواستل و دما
که شاه با قصر سر جاد و دل	ز صد قش نهایت قیاس
و لم خواهد هم بخا قصر و باغی	خروش نغمه و جوش و مانی
ز روی حکم سینه زدیم با	که با شمشیر ز برت پهلوتی سنا
بنوعی کار کرد آمد خطایش	که شد انکشت برود جوش

اگر خشت عمارت اقبابست	که پیش از طرح معموری حتما
اگر چه مایه اش بس بوشه	کل گیر و زود در هم سرشته
بدست شو بخشی چون رسا	نمک از دیکری در کار ما
که مادر اعمار ت کار باشم	نه در کار در و دیوار باشم
بر آوردیم بنایی بر سر شک	که جنت بخت بر طرح پیش شک
گشاده خانه کستلج نقاش	بر شد نقش مغان سر شاخ
از این خانه که به بدستمان	که نشیند شرح حال و داستان
زلالی این جهان چرخ درج	نمی یسج و نمی یسج و هیچ
بکار طرح آب و گل خشک آرد	پرو و کش ازین کل و ل

فشار آپکس کوی سحر کرد	کوی خانه برود و شی گذر کرد
سرانی ز کز خاکشاک بسته	در کفچه چو شکار بسته
شکفتش بر سر خار چنان کرد	که انجا زنده کانی سیل کرد
جواب آن خبر سر خطه ناک	کشیده ای آتش و بخاشاک
چو کاه و یزد خاکستر هوا بود	و زود قضیه کرد و بجای بود

کل افشانه بر شاخ روشت	چنین شکفت بر روی حیات
که آمد سر سینه ای فلک جفت	که آسایشش مکان چای جفت
چنان آید و آن بود و بسکی	که عکس کل نمی لرزید و بجای
شکوفا بکبار پند و آواز	کل را با نرگون بر سر نهاد
ککش از مرغ و سبک و کورستان	که تا خوانی بر و زل و یازستان
ز روی و در وانی پرده سنا	بگوشت چک مرغان و غازی
شدی در قصه پیش و آواز	سپید و کس و غیش و شمشاد
طلب کردند دستار و صند	ز اقلیدس کسان زان سر
که اندر اطراد آمد	ز برین تیشه تیشه دل گذار
استی	یا لای نسیم و پادشاهی



که تا صبحی بیدار روز کرد  
نظاره مرغ دست آموز کرد

دران فتنه که راه ننگنا بود	شکج آموز چنان شود با بود
کران سنگی در آمد در راز	که شد خج کشیدن و ربار
بگرد کارش اندیشه پیش	چو مرگان تیشه ریشه پیش
طلب نمود و شد حارثی	ز خارا موج خون خار و بخت
بعکشی شیشه کل کند ت	شود الماس آب و برنج ت
طلب کرد و در سنگان دست	چنان خاک را کنی کش چشم و دل است
پیش کاران سنگ خط	که خور و تا بقار و غلط و خط
در آمد تیر چکی تیشه و دست	قوی که دق می باز و قوی
چنانش تیشه در خار کند بود	که کام تیشه بر سر ق شرب بود
بر را در دهان کارش	کره در سینه کوبی سنگ را
چون خمی برک این خار سپید	زمین غن میشد و فوار میشد
که تا آن خار را از راه بود	پایان را بکشاید و انباش
چه دشتی چپ تا و امر شکسته	غزاله در کنار لاله شکسته
نیم انجامه رسیدیم که گذارش	که روز و شب شکفتن و کارش

کر قیچن کل گلشن و میدان	شدی سیراب و سستی دیدن
که گشتیش و ستب میرا	کل انشخ قلم مجید و دید
دران باغ ارم هسته بی نگر	که جنت از حوران منو کرد
کل و شش کف بنا می خوا	بهم چیده مهر و پرتو ماه
زبس جوشه کل شش بود	بجوم ناله بر و دوش بود
خیال ز غرقه اش کرد و فدا	بصاحت تا ابد او از داد
باین شخص از عکس یک کلام	کاش اگر خود امشاده و دام
در و تا جان بشکر خوابشی	بش از پش و افسا کشتی
ز غرنی تا بکن صفت و لای	بها خلوت شیرین و شبند
بقد ناله زده و دریا بود	ز ناله کاروان و کار بود

شرار و قطره را و دوشدم	براب و دیده بشی کشیدیم
کی از ککات مانی فایده بسته	لی از تیشه و سر با بسته
چو کا ویدم دل آن ناپسین	رو کردن شد کای نچین
ز فلک و تیشه است با و کام	تو و جانب من
چو آمد قصر و تاج طایر بود	تو و جانب من



قطبختیاں ابر محل	زیر بار کو ہر ناف بر گل
شکست ترا ختم کرد و فین	پراختم چپ پستانی و سینه
مہر مست و کف بل چو دریا	بدوش از زورستی کف فرسا
بہم مالیدن دندان شاں ما	ز صوت تشیہ سر ہا میدا
کہ گشت بختیہ از بخت	چو راقا و صند و کبخت
بغلطیدن در آمد کو ہر پاک	درون شد اسگد تا براج
کرستہ ہر مکان دید و آ	بآراج آمدند از آشیانہ
چنان چسپدن فی فترت	کہ اسگد یکدگر آئینہ بزر
ایما از حلق غارت بزر	سر پای چو مرقان کھنزر
باو شوریدہ غواصی برا	بالا س مرہ کو ہر چشت
کہ ای لعل مد آب دست بالا	چرا بر غارت کو ہر زوی پا
کلم کو نہ در کار زمین کن	درمی در کوشش دریا بکن
جوابش ادا یا ز دل خرید	کہ سر سودا بیا زارست و کار
دل محمودیہ باید کہ داشت	بخون صد جان آید شہرہ داشت
بزرگم کرد و بختش آن در شہر	کہ تا غافل شدن ہر زو کار
بجن برارستہ از کو ہر بستم	شکست جام لعل آمد بستم

چو دہستی بنای غم نہا و نہ	شکستن ابدست تو بہ داؤ
میکنن سپو کل از کف پالہ	کہ توان بکستن بت لالہ
چہ زحمتهای نازک ام کرد	کہ تا خاک دلی را جام کرد
شکستن را خود کلدستہم	سرایا در شکست دل شستم
پشتی غارہ پراسی ہر ہند	ز آب و تاب برستم ہر ہند
رک کان دل در خیاست	زلعل ناب جانم ہست
شرار شکر ز نوک تیش جیتی	چو غوی جھپہ ہر خواب
چو پستی شد و نفس برنگ	بس از قانون سپر جہی اسگ
چنان خام شدہ ابی ساحل لعل	کہ در آتش ہوادلی لالہ رنعل
بخت ادا کہ کیشن جبرنگ	تو کشتی آشی افتادہ در جنگ
چنان نازک کہ طبع نازک است	برون میرنج معشہ ویدل است
بر آب تاب کشش روح با	می دیر اعلاط میکرد با
چند ساعہ کہ در غنہ میخورد	تجھہ نزد شاہ غزنوی برد
فلک قمرش کسیدہ تی کرد	بباط عالم نوکیست خست
چنان ہم طرب خیزی پیارا	کہ قلعہ از کلوی شیبہ خوا



چه بزمی پر حسن نه رویا  
بتان طرف کله را شکسته  
ز بس ابرو بارو کوشه سوت  
ایاز آناه پیشانی کشته  
معی روی چو یاقوت فروزان  
اشارت کرد شاه خیمه فن  
بفرح خیم چنان و آن پاله  
چنین نه ابروی ساقی کر کیر  
کمر ازو دیدن نکش شدی  
ایاز آن مسته نازل لاله خا  
که که جامی شکستم دل درستم  
دل ساغر از انز و خیمه شتم

فلک یوانه رو لیده رویا  
چو کل بهلو به چپ کو بر نشسته  
نیارستی اشارت از حاکم  
پیکش عام لعل پر زباوه  
چراغی در میان آب سورا  
که این سپانه را بر فرق خم  
که شد رقص نسیم و برک لاله  
که ای و نسک آب خاک کثیر  
که چو کشتی و افکندی از دست  
چنین شکر فشانده اما نمک  
تراک گفت محمود بستم  
که فرمان ملک شکست به شتم

شاه آفاق محمود و جوانخت  
عجاب پیل مستی شد نهایش  
برآمد نفیض صور از عیالش

کلاهش آفتاب کوشه تخت  
که آمد ملک هندستان  
یکی بحر و یکی بر شد رکابش

سپه پیل کند از جا خرو  
فلک در زیر پیل شان سوز  
بهندستان و فرشتد چون  
بمیدان هند و یا خیمه و نهاند  
جهانز تیره چمنی جمع کشته  
چنان شست یلان ناوک فشانده  
ز خاک تیره هاسیخ تیری  
فرسوز زیر بارغش لب  
زخرف سرزدون قلب ناوک  
خدیو هند و یان از قرب محمود  
زعرش دین به بجای نشاند  
هنوز از این تو اما قوس سازا

غبار پیش و پس درهای جوسا  
کمان خاک و بلال نعل ممتاب  
برون سکه آرای دل  
بساطی از شب جسمه کشاوه  
اجل پروانه ناوک شمع کشته  
که چشم زخم بی پیکان نمائند  
چو انگ شمع بر هم تیر و آج  
نخند می ست و کند ی کو حجاب  
زبان تیغ هندی مو بر او  
ایاز مستند اتاراج فرمود  
بکسی بت اعظم نشاندش  
که نوبت نوبت حسن ایازا

شاه آفاق محمود و جوان  
ز معشوقش که زمر نوشخت  
ولی میکند و جانی میخاشید

پراکنده سپه چون ک فلز  
خبر بودش که در میخانه بند است  
زیاد قوت جگر بت میخاشید



چو آتش می بندد و آتش ز خون غنوی بسندوی چو پکان ملک طبل باز بوا ملایک هم برالاس میدو شکستی بپناه بند و آتش چنان راه غارت فی قمر زنی و اماندگان غارت اندیش بر بختانه درویش شاه عا ایازی دید بر کرسی نشسته لبی چون برک کل غنچه پنهان برون و شل از آن شاه محمود شهر ازیر بار بست کشیدند شدندی از کرانباری پیش که تا در شهر غنی سوختند سواد مردعی انور کشند تب اول	بخار جوش می کشید قدم زد و شعله در میدان خندک از مرد و سوپر و ابردا بیالای هوا چون شعله میسوخت که شیشه زان شکستن بر آتش که رنگ یکدگر ریش بر زد غنیمت کی چاک بیندیش ز آب تن درویشین که آتش زقب ماری و طلیسته ز آسیب نفس سچیده دان زهی طالع زهی اقبال مسعود ز سنگینی پس زانو طعیده چو کشتی شکسته در خوی که تا در شهر غنی سوختند سواد مردعی انور کشند تب اول
--	---

چون یک قطره از لاجی نسیم می کرد و جی نسیم دبی برک چنان که م و آتش و نمود در آن مجلس که ساقی شور جان ز بس نسیم که میزد و تن پید چنان ابرو بابر و گوشه می به جانب که دین باز می شد چو صد جامیان بست بید که تا دم میزنی تیر و نیست ز خوبان قصب پوش و تنج چو دوری چند گذشت از می در آمد شاه غنی راعبات ایا زان شجاعت و شوه پروا سرو بر کرده سبزان کشته بی طاهره همه از تابان چو چرخه لبر ترسیم	سپهر شوی پایی نسیم او نمک چرخه شادی گد که کو یا شعله درویشی تیر پاکه که در ششم تان شکاف دل چنان که میزد که موچون تیر خول که که پامال خیل ناز می شد ز نسیم آلب نسیم یا و مکود دم و دگر دم صاحب نیست غرق احب و غلطان در فر غلطی دستی و شکر خوا چرخه نسیم و چرخه شادی نکدان جبر است نیکان ملاحظه از لباس پاشنی گرفت دست خود با لاجی دینی را چرخه نسیم
---	---



و می گانفش لب چون غنچه  
 لب او کرمنه خنده آلود  
 نزاکت بستموی میانش  
 پلی بسته بلف لبش درو  
 شسته رچوشای بر سر آمد  
 بخون کین شد و پر واز برداشت  
 غلامی گان دل از محمود و بر بود

ز شیرینی بش خند پید  
ملاحت تا قیامت بی تک بود  
عدم گم گشته راه و هاش  
که تا نظاره ز آتش بگذرد  
بصد رینه در کاوش  
دلش ابرو چاک پیغمبر گشت  
چو بروی بانگ برزد سینه

شبی که خیمه و بی تخت مخون  
در آمد بخت لیلی بخوابش  
ز جای رحمت و درد آتش  
چو بخت از خواب که محسوس است

ز دیش خیل خیال غم شمعین  
برآمد در دل شب آفتابش  
سرایاجان شد و دریای سخت  
بحسرت دامن من داشت و دست

زلیلی عشق لیلی در نور ید  
که نشنا زلیلی محب منو بخشد  
از خوا. یشا. ا. جمع نینج  
از خوا. یشا. ا. جمع نینج  
از خوا. یشا. ا. جمع نینج  
از خوا. یشا. ا. جمع نینج  
از خوا. یشا. ا. جمع نینج  
از خوا. یشا. ا. جمع نینج

[illegible]

برجا خواب ستانه فاده  
خیال دست نقش و سبده  
خیال عشق کردن خوشه سبزه

خیال انجمنیک یا استماد  
کلماتی مغرب و یوسف  
برون آید خیال حبله و سوس

ز خال کو ہن پر سید پرو  
کہ بی شیرین تنج بروی  
چکو نہ تاب اری چالش  
جو ایشاد منہ ہا دم اندو

پای پتو می رسد شعله تیر  
بهامون کیس بی کوی چو  
که عاشق کس است اخو دنیا  
که امر و حرم بک خون تن زمره

ترا تا کنز عیش و شادمانی  
و کنز عیش و شادمانی می میرا  
بود چون کنز عیش و شادمانی  
در این دهر نماند و نماند

خیال دستان زار میدها  
شرایت شیرین میبایه  
دهد کو که عالم شیب برپا  
حرم غنیمت مسلم قصر کهنه

کشاده ویده نابستی  
ولس قصان حاجی بر سر  
زمین شمسک جبر سید  
زمین شمسک جبر سید  
زمین شمسک جبر سید  
زمین شمسک جبر سید  
زمین شمسک جبر سید  
زمین شمسک جبر سید

بصدور یا خجسته استنی  
چو جام حسرت لیلی و مجنون  
چوبدم سر یقی بنو  
چوبدم سر یقی بنو  
چوبدم سر یقی بنو  
چوبدم سر یقی بنو  
چوبدم سر یقی بنو  
چوبدم سر یقی بنو



که اعلیٰ نخت بر کردید کردی	شوی خون بگردید کردی
و کربکف کنی هم جام زرا	بکام غم نریم لعل ترا
بناشد عاشق را ز باد مست	طلوع نشا خون جگرست
ندارم ره چو در بزم وصالش	سرینانی پای حیا لش
از آن نیز چشم کردی پست	که تیغ سرشک افتاد است
مگر در صید کردی شکریم	ز خون صید نوشا نوش کیم

شراب خوشدلی خون شکر است	غم عشق تبار از اسکار است
برایم کردش چشم غزاله	زلاله بر منیمه و پیاله
غبار از سویی و شیشه زنی	به یک در قلا و آرزوی
ازین فنا کاه استینک	چه خون کرم دارم در رک
نویسم سطرهای چون سبیل یا	شود آه و هوا کی بر چو یا
چنین بچکان و ک خورد غم	کشاید غنچه زخمش لبانم
که چون محسوس و زوری	شمار و امان بهش در کونا
کشید از لاله دل ناله را	چو شمشیر نیم از زخم گلزار
بهامول تاخت ماه عالم افرو	که ره می کرده بود و مهری

تک انداخت ابر بهاری	شده آستین کو سر ناری
که امین بر ابر کم ستیزه	که باران نیز دوزوی نیزه
زخم نقش این یل نمی شد	زین تری شد ماکل نمی شد
شفق چون عکس باد و چرخ	غم از خیر پیا له در میدان
ز سر سو بانک نشا نوش حوا	قدح بالاله و شاد و شوا
ولیان او بر نخچیر بشد	اجل بر بال مرغ تیر بشد
ز کوکشت که گشتان بشد	اجل کرد که گشتان بشد
که تیر از رو بیت شود	بغیر از خشم سوراخی نبود
کینک از ناوک پراکستخ	سرایا شد و سوراخ بود
شکاری کجا خواب و کجا هوش	که با لاله کردی چشم خروش
غزالی را که بد لاله ای اغش	برون او شمشیر از دما
چو ستان می غسرت و دشت	اجل بر جوش غنچه می گشت
از آن گناه سر بر زود غرا	چو ساربان خط و خا
کشید بر کشتن بناله بر کوش	ز گرد و کینم باری سردوش
قدم بلایه و سینک شاد	تا شاز بی او در قلا و
زین تاخت دارا می گشت	چو رعد و بانک تیر و شمشیر



بساط و شب را بر یکد کرد  
 غبارش غول را منون قضا  
 قشاده بر دشت درشته  
 ریش چون نمک شادابی  
 زین کس نظر بر حلقه  
 کلیدی تیرا پیکان جهان  
 دران خانه دشت شعله کشته  
 کجا بشنیدان می گویند  
 کنارش شعله مجنون میباید  
 مانش سینه سوزان عاشق  
 ره او که سر بر زلفی بود  
 می رفتی تنگ آهوی هسته  
 که داشت را بستم در آمد  
 شب آمد قلعه دیدار دروا  
 شب عاشق لاک جان جو  
 نمودی همه عربی را به

جگر را بر دم تیغ قدر زد  
 سپه سالار دیوان بلا  
 که از هر برک رستی خار  
 چو صحرای نظم بر کل زخواب  
 کجا بشنید در شور لاله می خست  
 چو از منقار زانغی قطره چون  
 که می شد مرغ و ماهی و برشته  
 که زو کا و زمین کیش بریا  
 بهار نفسش در رخ ندید  
 نه جایش سوز و ساز لا  
 همه دایم بلای شبنم می بود  
 پیش چون نافه در خون شسته  
 مصیبت زای و زدیگر آمد  
 حصار ناله ازاده مردان  
 ز کونا کون الم معان حوشت  
 چو چشم که به در تاریخانه

پای شاعر است نه پروا  
 می حمله حلال جام اعجاز  
 نسبت و ایاز نازید  
 که چون در بنفشه نشین

نهال هر کلی رسته ز جایت  
 اگر برک جرات پاشم این  
 اشارت میکند کس با من  
 کند کلکم زینش نوش پود  
 که در شمع شایع و عادل  
 سراسر کام نجش روزگار  
 بد و راه که حسرت دیده کم بود  
 زیم پاسبان عشق از درد  
 که شمع بود و پاسبان شمش  
 چه کشته آب خاکش جان لهما  
 بر روز و زین بت و دلد و دست  
 ایاز و شمش و ایاز  
 کاشش و فربش و ایاز

منیدم که نقش من کجاست  
 همه روی من کینه دلش  
 که دایم لاله چشم کیت پود  
 سخن چون کس در شیر و مده  
 دل نزن مدهش که محمل  
 مرده جسم نهادن انتظار  
 دل را باب غم محتاج غم بود  
 یاس ناله یا دانه لاله  
 فلک یک برک بنزار شمش  
 برشته تر حسن آب کلبا  
 چو باد صبح برک لاله بر دست  
 که داد و عود را و ایاز  
 قدش با مرک عاشق و دشت



میدار خود و باز آید	نگه کردن چو آهوی میسده
بگشتن منتی میشد بگشت	بلاسمای چشم سیاهش
که در جسمم وعت از دل	نگه انداخته و صحنه شاد
که تاش که خون ل شود کم	خورستان و انیده بسم
که گیر دباغ از سبز ان کشید	طاعت از دستاده پیشگیر
بخرعاش که خون سازد دل او	همه اسباب شاد حاصل او
را طر شگفتن با دارا رع	بلی چون سن را ز کین شود با
نهاد از لاله در امان هر	پریشانی نسل شایع
چه کیفیت ز چشم سزم کیت	که ای لاله زعاش نیست با
ایازی را بر دشت نچهر	زلالی میسده و مکارم کشیده

بشارت باد آهوی خستن را	بطل باز بگشاید راهزن را
کایا زینک سر نچهر دارد	که او آهوی بگشاید دارد
میکند در کنار عاقبت خست	که عاقل تیره غافل میجوخت
ایازان شاد را زاری قامت	بقامت سر و تن و کایا قامت
چو مرکان گشته کرده حایل	میکنان سینه شش غمخیز

دلاور مثل خال تو خندان	کنده کج زلف پیموندا
ز تیزی مژه در اوج پرواز	سردی طبعش نقش از سنیه
پنجاهون بسکه پستی	ز راز پست ماهی ربود
در آمینه اگر دیدی رخ خویش	که قشقت تیغ مرک در پیش
ز بن چشم خود ز سر بسته	یادم مرد که از زلف بسته
از آن سده نخبان سر خوش	که می دید جان را از بر خویش
سینه یی بر رانش میگرد	که مو بر جان برست میگرد
سورس ز یافت ناب نیر	کمال که او را خواب نیر
ایازان منت را چون فدا	غنا جلوه شب بدید
در ابد بتغش بر سر چنگ	که کلزار کربس از دهنک
کمانی بر سر چنگش	که و قوس و تنج بدست
بانی مرن پکان غوطه میخورد	دل پر خون پر سوفا ر میورد
چو سوز تیغ را بر گردن او	از وجود مرنه میرنجوین
چو تیر و تیغ را شد کار کا	در آمد در دینک آور بکا
کندی کرد از باز و خج و با	که بودی حلقه پیش زلف با
شنج روز کاران چو دما	چو در دل بر قصد رکشا



چوین سینه می جگر افرو	چو که گرم شتاقان کلو سو
بت گشتی بریان بند قفا	بآن جان کمن عقد آ باد
کاجل و دش شاگردان	کنند فلک بلا می آ و دزد
خرام آموز شمشاد چار	صدید فلک ابر و کما را
بخش از العیش شکریه	چو زلفش کرد از ابر و کره
سوی ملک بدیشان زنی بود	کنون شد وقت فرتنها می
بدیشان جگر را که دم	شی قطع نظر از غیر کرم
چنین از خشم برخواست	بیای پتون رستم چو نه
سفر سوی بدیشان حیان بود	که آن جان حسان عشق محمود

چنین ناله می بند مجمل	سحر خیز لعل اکعب دل
وداع صبر در دل مختصر کرد	که از غریب ش غریب سفر کرد
لباس کسوت سوداگری شد	به تغییر می که از شامی می شد
که غلط آه و رقص اشک از	نزار است بر زیر ریایی
که پیش از خشم خود و قفا بود	بر سدی خندان مادی بود
شهاب گشته بر شکر است	ز کوب افشان سنگی گشت

طلبکاران بر و کبر چا	عیار و زل کیدان من و
کی سودا کرد و نخواه شد	که زنگ خاطر از این شد
جهان کردیده چون بیت شو	نمک پرورده چون بن شو
بر دستش بر و بگردشت	نماوه بر لب سر یک سر
در اندام چو بر و کسا و	کله بالایی ثیاب نه خا و
شسته در طبعم عهد بن	ز جابر خواستش بر شست
نشان از چو شور و ز کار	بسی نکین ترا ز حسن بچار
لب محمود بر کلاه تا با	بدانش کل تعظیم افتاد
که غزنی را زنی در زکرتی	ز خاک تیره مار بر کشتی
غلامی معینه شوم جگر دراک	کر زبان جسم طاقت و دنیا
دوستی عیدگاه امایش	شهادت نمره حاضر جوش
چنین پی که دار و پیوست	ولیکن این سر مردانیت
نگاهش مست استغفار	و مانع لب بری لاس افرو
خریدار از پی و کرد و مفت	نه بان می کرد و داری هم
چنین در خسته نه خست	بره و ادافه می جگر را
که شهاب تو سن است طلب	که اکبر را نه می این کجا



مرا اندک کجا با خسته خست	که معشوق ترا کیرم پیش
اگر دلها و جانها جمع سازم	که از مر در حجاب شمع مدام
شم با سوز و سوز سوز	پر پروانه را خون بهایی
خرید خسته ای از نازنین	ایاز کعبه از جبین
برون و از بر شاه جهان	سوی آرمگاه کاروانش

پیشانی باین درگاه است	اگر قتم خیال نوع حایت
ز جگر کار کی کشش ده است	پیشانی تنوع کرده است
دل محمود و در کلزار ناله	سر پاینده و داغ لاله
پیشانی شد زنجیر دوری یا	دو ایند از پی لب خیر یا
ز بی چاکب غمان کی کشود	غلام و خواجهر را حاضر نمود
غلام تن حال دل شکسته	پیشانی بدوش زلفت
کل کشید اما سر و غرنی	لبش به بوسه اش من خنده
بر پیش کل خسته یار ایستاد	که دشت غمفران آب آید
شمنه خواند جلاد و جلاد	ز غم و دشت موت است
یاست دفع خویشش کرد	بر دشت تیر و پندش کرد

بهار و دره و درخت و درخت	رخ ازرق موی ازرق دیده
که در دخی مرده مردم شکسته	بدیده همه یرقانه بسته
نمیدکشته او زنده در	ز پیش پیش از میکرد و نشتر
بجلا و از دوشم شیر مرکا	اشادت از محمود جهان
ادیم خاک را در لعل کشته	که این سر را ز بار و دوش
دشمن جمل از دوشم علم	کف جلا و سپیدان علم
چو تنوع آب داده بر کشیده	ایازان سر کرم لطیفی کشیده
تیم قدم محمودی شکسته	لبش تائینه و شکرنشسته
شکر پاره بکام شکر شفت	بر محمود بر کشت و کفشت
ندارد عاشقی نهی لب	که ای شه نامه تا با ما
قبضش غم خنجر کشید	ز تو انخن که معشوقی خسته
باجر کا معشوقه فروتن	چو حکم کرد و کوشا
اجل کرد و دیده تقصیرش	ملک اکشت و لبر خجل شد

شب عاشق غم از غم برین	که کعبه ناله افکند و است
شب عاشق اودیده با	ستاره اشک خون غنچه با



شبی تیره تر از آه سحرگاه  
ز تارکیش دیده دیده محبت  
شبی چشم باز از سر نهان  
چرخ شهر و آن محمود غازی  
عشمار روز و خورشید  
شد زلف پریشان راه پیر  
کنند چمن بچمن بر شاخ آغند  
شکایتان گفت پیمون و جانی  
بیالین بلا خفته آمد  
درون صفت آمد شاه نون  
بلا خفته آمد نیم پید  
فرو خایده سست قافل  
لبش میدان بشکر شک کرد  
شعرانی فعال ز جان سرور  
خراشان عقبه جوین و  
بساط مجلسی افکنده در پیش

که با عاشق نباشد سایه تنه  
نشان بخت بر کرد و محبت  
سیر و زان لرزه و پیر  
دل تشکده عشق ایام  
برون آمد حایل تیغ برودش  
که تا آمد بیای صفت آنه  
پیام او بر آمد مکرمانند  
چو بر کرد و نغمای سنجی  
چو کامل بر سرش استقامت  
برنگ آفتاب از راه نون  
دو ز کفست خیزش  
سرس بکل برین کین  
عقیق بوسه را خوشتر یک کرد  
بلا خفته را از جا برایت  
مبشتی را بهمان چمن برد  
که بخت ویران بود و بخت

بیک آن نوع در قفسه کرب  
پایه سوی لب پروا کرد  
می ز لعل تابش رو کرد  
ایاز از خلوت شاه جهاندا  
شب یک که شد ران شاه کرد  
بایا قاصد می فرستاد  
درا و راز درم تخیل طرب  
که می لبی لعل و شیشه حوت  
همان ناسقه کوه قاصد  
کبوتر و ارشده تاج آنه  
بدم داد و چون آهین نم کردش  
سزا آخچان شک شکرت  
قدح چمن شمع گل غنا و جلا  
بره زانو حشر ام جلوه کرد  
وراید از در قفسه جهان  
نشت و لاله رویا و بخت

که هر گوشه پر از گلب در می بود  
ولیکن چشم ساقی ناز میکرد  
بگردیدن قبح آتش بر دشت  
بقصر خود و درون آمد و کرد با  
قبح را دل از خون جگر کرد  
که در ستم و در بخت  
ایاز ماه روی خوش لب  
نمیدانی نعل محسوس نیست  
چو ارواح شهیدان کرد  
ز پی محمود شد بالاداده  
با و روح آتش که کرد  
که ناز و نیش کرد و گیر کرد  
مکر از باد آتش او و افلاک  
زین را چون فلک نیر و کرد  
قیامت ز پر پاش مای کون  
همه پروانه یک شمع گشته



بهر کرد وید جام از بسکه کرد	صراحی هست شد از بسکه خنید
بستان غناب پهبوشی فوخی	پی بالین پاله سرگون
ایا زار نار خود را کشید	بدان مغافل پوشیده
کره افکند در بر سپهر	نکره را کرده نازک رشته
چو تیر فتنه بر خنجر بند	نکره را صد قدم آنت میزد
دلیری کرد و سرورش نهان	که شمشاد قیامت او بر
تبسم چو حلیت سا کرد	کر بیان چاک از لب با کرد
سرمد کو در دست فرمود سپاس	تغافل میزدن آسود سپاس
سگر لب می شنید و نمیزد	حیات ناز را بر لب نمیزد
چو باد صبح با سوسن میخفت	چو در و باغ کل محو میخفت

بهار عشق محمود طرب ساز	کل پیاز شده در گلستان
چه گلشن کشنی چون دوی بان	نهال او پیک پایای کوبان
بویائش بکه بر دوی از جگر با	چمن آب وادی نال آب
در حاش سربای میگرد	سراسر بر سر پاره است
کل سوری طرب اندیش	ز چمنندیده و کاش می کش

ترا این

ترا این غمت از زانی پوش	که باشد پیک چندا که خوا
چنان ی که تو کرکلی شتاب	نیم زلف آبی بر شتاب
و گزینش دل بر کسی کند	بیان من مندی آید
دست این دل نه شکست	میارا رشن که مهر دست
بقدرت چون شتاب حکم	مرجان را به کام پر
بواسی سپداغی بست کرد	رضارا با قصاص دست کرد
درین گلشن غنچه دل بست	دل خود را به بیدار تخت
که من فتنه ز کشتو چوخی	سوی گلخن سدری بی خنیا

گلخن شو گلخن شو گلخن	که خاکستر کند آینه
گلک کرد تو ده گلخن بود	چنین آینه اش روشن بود
کفن در روزی باغبانی	شبهه انجمن اکار وانی
مه و چیت گلخن آب پاشید	ز شعله بال پرده اندر آید
فرخنده دید مهر گلخن فرو	که ای کلبه که پیش داغ پیوست
بناخ شعله آن مرغ نشیند	که از آتش شد چون آینه
شعله قلم سیرابی خراجان	سرو سر کرده ای شمع آجان



ز آتش نیم شور حسرت آورد	بک کسید مذاق یزد محمود
دلش میخواست سنگ صید	بهر شوریده و موی فتیل
بگلخن تا گریبان آتش کشت	چو آتش باره خاکستر کشت
چو شد خاکسترش این کرد	شیر کش تا بامان جا کما کرد
چش اشک زریا کف آ	علمهای سیه بر فلک داشت
دش از بوختن تاج مهر	ز زکسن آن آتش آب میخورد
شر و دشمن چشم ز جانی	بی نظاره تا گردن نشسته
در آن گلخن مرا آتش شخت	ز دامن شوی الیش سح
سینه بجای بخاک تر نشسته	نشسته سپهر غم خامه شکسته
چشم تحمیل صد بار بهیچا	چو کل دست از گریبان مید

شبی یوانه سان خیمه کم ایم	درا و زور و بند می غیم
چند دوشن در برون فغانم	فلک را تا که در خون نسافم
که ای مشو و ز یکسها	ایمید پیش دست و پسیها
یه محشایل مشت فزافوش	و کویته ای همه ناز و همه نوش
قد پیای نهی حاجی بند آ	دماغ آراچی کهای خبر آ

کمال

ز احسانت اگر دشمنی کرد دست	بر چپ مانده دست است
لب محمود و لب از نوحه من	چنین شد مرغ و دو انگ کفن
که یار یاور یکس نیا با	ترسم کشور او افسس پیا با
عطایت دست از دشمنی آ	یکایک را کجام دل رساند
کل کیند تو صبح تبت	نجا ک پات کو آب حیاتت
بایامی که دست آموزانت	بر روزی که سوی و بیاست
به بیماری که حسرت شربت آ	اجل الین شین صحت آ
که سرست بنو غم بر سر قما	دما غم را ز بوی غم تنی سا
پس از جوشیدن باغی خاموش	که با داد و نوح پنا پیش
بگلخن جوش و آفتاب شسته	لباس زکر در راه دوست
عباریستی پیر این او	پراز خوانا بد دل دامن او
بجاف و انش غم لعلک	که پاشش شکافت کنج افلاک
دین لب بر رخنده چون لاله	زبانش مهر ابر برک لاله
خون مس آتش ما و آ	که بوی و سب از آتش ما
چنین دم ز دیپای که بر آ	نخن شد که در خاکستر فغان
که امی گلخن شین عشق محمود	کل آتش است سبیل و د



برون نه ز کفن کنم ز خن  
 سرار دیده دل سپه کفن  
 ز کفن خوش و غریب ز سر  
 بشو کوی و دانه شایش  
 بنویس که یثا دایا ش  
 شکر و خاک شد لسته  
 در دلی کفن غزل درامه

صدفی شکسته کما امی مخفی  
 طبعی سدا کشتی اسبان  
 که شمع بر کف دیده با  
 پیشی و شمع شریف گلشت  
 سمناری بخت خیل رانده  
 هوایش غم کرشمی شاد و  
 تاشایی چو مرغ نیم سبیل  
 در این چنین نظر میکرد و

پس ای که خیر باد انبیا کرد  
 بر زبانی نخستین عرصه بود  
 فروغی که از کرد و رکابش  
 در آن منزل هماندم کرد شکیر  
 عطار و لوح خود آوردش  
 چو در بزم دوم آواز هدا  
 بنودی که نماند چادر او

کج چاهین ساخت چون صده  
 میخ بچیل زیر آردار طا  
 یک حمله که آورد آن جاک  
 شد سحر بزم تا کفش  
 که زبرد و اسرار شتری کرد  
 و رانجا برد ویر و دم تا  
 بکفش داده بودند ماسنه  
 شهادت گفت و جان پایی  
 ثابت از دو جانب دریدند

بر قفس و براه کسب یا کرد  
 قفس بر رکاب رشتن سود  
 مذاوی و دهنفت اشک  
 دستان دم جا کرد چون  
 که اینمست کن بغلیش  
 بچا در حصار ساز خود  
 شکستی ساز او را بر سر

نماند حزر بزم آنکه بار  
 که جلد مصحف این کهنه اورا  
 زمان میخ را آورد تخییر  
 که کرد و دم توبه از خون کفوش  
 با حکام خود او را رهبری کرد  
 چو او را سپهر را بهر دست  
 که نو پسر آخر زمانه  
 بشکستند حلوای او را  
 و دوش و جگرش کشیدند



نظر بر تخته شان بکشود و درخت  
بگذر بر متهای سده  
عمار می ارشد رفوف در انجا  
توی برق بر افزند از میانه  
زبان پنبانی را سر کرد  
در آن خلوت که انجا کم کند پوش  
در آن توان بند و زیاده  
زبان بستم بر سر این کایت

پیش عیب ساز و ان انداخت  
بدره بهر پیش کرد و بدو  
بصحن بارگاه قدس و پاس  
دو بی شد محو وحدت و آوا  
بکوشان دلش بشنید و کرد  
مکر و از جمع کم نامان فرمود  
خطی آورد و کرد و آزاد مار  
جدا میداند و شاه و ایت

نه سر کس در مقام لے مع الله  
نه سر کس بر سر ارمبر آید  
سلوئی گفتن از وی در خور  
چو راه کنج خاصه زانما نیند  
چو صحبت با حبیب افتد نهانی  
چو اخیر را بکلی بپسندون شد  
کس از یک نور باد با محمد

نخلو شانه وحدت بر دورا  
سلوئی گفتن از وی در خور  
که شهر علم احمد را بود در  
نه بر سر کس آید در شکایت  
نه سر کس است راه همرا  
نه سر کس ابودر و شکر چو  
که در شکر و دوش سر سر

میان چن شنیدند این بخت  
پس از تشریف بار و غرض  
زبان بکشود از ایشان  
که شاه ملک جان منزل کعبه  
سر جانها بلا کروان جانت  
توی سده مایه تکیه عالم  
عمی ارمی لی بر مایه جانت  
تقلصیت و افشای این  
بناشد بر خرد پوشیده این  
زیک چار کسی استش فرود  
چونانوک با کمان اهرستیز  
به بر غمیش با تهمین شغیم  
اگر از چشم بد باشد گزید  
فلک را بحر آسایش سویم  
ورث آتش مزاجی که ده و تیا  
پوشانیم خلقهای شاهی

ملالت کرد و در ولها سیر است  
درون فرستند در خلوت که جان  
و اطهار سخن آتش زبانی  
فلک چون استان در کعبه  
و عای در و دندان پاست  
سر موی مباد از سر کم  
که امین لک زین غم تا توان  
چرا شهنیت با قضیه  
که از یک دست سپردن آوا  
اگر سوز دوی سیکو نسوزد  
نکیر و تانمان دستش تخمیز  
چرا در شام بجهانت بنیم  
که دید آشوب از تخیل بندت  
سپندان چشم از روی سویم  
که باغ خلد از آن آتش بر آب  
فدا سازیم از نه تابهای



بجز او ریش سوسوی درگاه  
 سزا از فسون آن افسانه پروا  
 وزان تپس کرد و اندیشه  
 بلی آنرا که هشت خاوری دل  
 خصوصاً در جانقرسای عاشق  
 بختاری لیل من و ده یاری  
 پیاری که ده ام سرخسار  
 خدی خورده ام از کج کلاهی  
 سرم دار و ز سوادای کسی شو  
 دل وین ده زمین ستانی  
 دلم در بندای صیاد و بدست  
 مراوردی که چاکر کیست  
 ترتیب بعد از نیم سندان  
 شمارا با ملک و پادشاهی  
 دلم را بنحو دحب در حیات  
 مرا کشتی که در دم چاره ست  
 هزار از کس نیم از خدمت شاه  
 زمانی تا بل کشت و مسمان  
 چرخ کشتن و شش چاره کا  
 نه شاکل برون آید از آن کل  
 که میرود در ستاپای عاشق  
 که قمارم چید شمشاد  
 که استاند و عالم را بنار  
 که دنازی از شمس سپاس  
 که صد سیر یا مالش کشته چو  
 که در کیش و وار و دل جانی  
 که غور زیر اسیر از رحمت او  
 که صید در مان از و دلا  
 من عرض تظلم بر دریا  
 که ما داریم میل و ادوا  
 که بر دیوانه رسوائی حلا  
 و نیم شریف یا بوس ایت

ازین بگذر که این سوادای کشت  
 کسی چو سرباز رود و کز غنا  
 غلط گفتیم چه باشد نیم جان  
 اگر بودی متاعی خوشتر جان  
 زهی و همت آن صاحب عیار  
 کسی که اندرین ادای مستی  
 چو کرد و عشق بر رخ نه پروا  
 در آن سید که خون میخورد  
 بای قصر معشوقی نیازست  
 کی بکشت با آتش پرستی  
 چه دوزخی دوستی با دشمنی  
 طریق دوستی انجمن چه داند  
 جوابش او مرد مشکله پروا  
 تحت انجا که عشق آتش فرو  
 اگر دشمن و عاشق کرد و دو  
 چون دوستی کانل عیادم  
 وصال خلد بر آتش حرا  
 که جان اردو که تاسا زوایا  
 که کرد و صرف آه و لسان  
 خدا کردی کسی در راه جان  
 که کسب و از مرد و خود سما  
 بغیر از خاک ره بود و حرا  
 که ارا میرسد بر پادشاه  
 سلیمان که بود یا مال موراس  
 متاع خانه عاشق که آراست  
 ز جام عشق آتش لایستی  
 مگر حمت نداری آن خویش  
 که آتش سوز و دل جان ستان  
 که ای سوز محبت بر دل سوز  
 دکان مصلحت پنی بنور  
 رضای من ضای خاطر است  
 کرم صدره بنور و غم نازم







که ای سپهر خوی جالت  
بلا مقول می توان در ارت  
فریب ز کبت آشوب جانا  
ز تو بمانی از مابین کیمیا  
روم آتش پرستی پیغام  
مراتا ز می عشق دوستیت  
زلفت دل من امید بستم  
دل مرا کفایت تاری نیر  
دل را با غم بسیار کند  
ولی چون هکت غم در دل  
ز عاشق آتش سعیت دکا  
اگر دانسته خوشواریم را  
ز می شادی می ولست زنجیر  
نه آگه دارد از دل نور من  
نمی آید دمی کفایت کو با  
دلش میخواست تکیه چنان

این گنج بخشای خیات  
نیاز ما بلا گردان نارت  
حدیث عشق تو مهر زبانا  
ز تو کسب ز ما افتد کیمیا  
پیاد تو با تش عشق بزم  
یقینم شد که دین اس پرست  
که شاید رشته افتد بستم  
مسلمانی ز نار می نیر  
تو آتش را با تش خار کند  
خوشت انهای عشق انار دوست  
که یار از حال او گرد و در  
راه سین آتش ما یم را  
با تش کو بسوز این تاج کس  
ز می بختی بدر زور من  
حدیثی هر زمان میگردان  
که هر از خود خجل گشتی بخت

فزون عاقبت چون اضطراب  
بی در خسته منی قد شرابی  
کس چون لبش لکوده شد  
چو رسید ناتوان فدا دین  
کی می گفت با صید کرم  
چرا این صطرب ناخوشانم  
ز پیشانی من خورامشوش  
جوابش ادم مرغ نو کر فدا  
غریق ارچه نداند آشنایی  
ندارد در طپیدن چاه صید

ز جابر بود می سجون جانی  
شود خسته من بکده مشغول  
شود او دود تر کر حبس بد جا  
نشد گفت افعال فرود  
که کار افتاده را صبر در کا  
چو امید خلاصی نیست دام  
سر خود را بر زیر بال و کش  
که انیشتی در پادشاهی  
زند تا می تواند دست پای  
که پتایی بود خاصیت صید

چو در قیدت می پیسم صوابی  
نجات از نیت باری اضطرابی  
الهی عاقبت حسیربا  
عجود الاله مجا





بسم الله الرحمن الرحيم

در آن سینه دلی از دل منور	الهی سینه دلی از دل منور
دل افروخته خود جز آب و گل نیست	مر آن لاله که سوزی نیست
دلی در دو درون دو درون	کرامت کن درونی در و بیرون
زبانم کف تن تشنه آلود	دل پر شعله کرد آن سینه پر دو
کران گرمی کف آتش کدایی	بسوزی کلامم را روی
پیامم را زبانی آتش ده	دل را دغ غشی بر حسین نه
چکد کرب از و آبی ندارد	سخن کن سوز دل تابانی ندارد
چراغی زان بجای شمشیر	دل افروخته در محنت منور
فروزان کن چرخ مرده	به گرمی نه سوزده ام

ک

نک

والتیله به ۱۱۹۹

نکین را از در سینه	نماده خازن قصه و سینه
ولی لطف تو که بود و مصدر	میسری کس با بذران بهج
چو در سینه کج سینه دی	نیچو آسم که نو سدم کدای
براه این امید بهج بر سح	مرالطف موسی باید در کج



نام چاشنی بخش باخنا	حلاوت سنج معنی در روا
شکر پاشن با نمایی شکر	شکرین کجای حاکم
بشید می او خوبا بر شکر	که دل با دل تواند داد و پو
نماد از آشی عاشقانی	که دغ آن از صد طبع با
کلی ساخت شیرین کای طنا	که شکر تو شیرین با کربان
کلی رایش بر سر فرستاد	که جانم یک تو فریاد تو فریاد
به ناچار سپیدی و دلا	عزیز از عسر زری و دلا
مساد انکه او کس که خا	که خاراوشد کای دشت آ
کرت غم چه دوا باین	و گرمی شربت با کون
چو خواهر کس بختی شکر	ارو راحت مدحون آ
و کز خواهر که با راحت شد	نمیدار بر سر شربت سردا

سوز



بنزد آن سر که او خواهد بلندش	نزد آن دل که او خواهد ببردش
بکنی نزد آنسان اعتباری	که بر تاجش نشاند تا جدای
بناک تیر به بخت عطا نش	چنان قدری که کرد و دین جایش
نگل استنک ز کل گیر تا خا	از آن هر چیز با خاستی ما
با خاری که در صحر افشاده	دوای در دپار می بلوده
نزدید از زمین شایخ کیم	که نوشتت بر برگش دلی
در ناسته احسان کشادست	هر کس هر چه سپاید است
ضروریات هر کس کم و بیش	همی کرده به بختش پیش
بر تپتی خفا ده وضع عالم	که فی کبوی باشد پیش و نیم
متناخش هر سر کش هو است	جرح جنبان هر دگرش هوا
چراغ افروز ز ناز جانکدار	نیاز آموز طوشت زان
کلید قفل بند آرزو با	نهایت بین آه آرزو ما
اگر لطفش در حال کرد و	همه ادا بارها امتب کرد
و کر تو نیست و کیسوند پا	نه از تیر پر کاراید که زنا
در آن وقت که لطفش حجت	نماید سپه با حجت
مهر و اگر بختش رویش	بماند تا ابد در تیره ریلی

کمال عقل این باشد درین راه	که کویمیم از هیچ آگاه
خداوندانه لوح نه قلم بود	حروف آفرینش بی رقم بود
ارادت شد بکلمت تیر نه	بانم عقل ناست که روانه
ز حرف عقل تا نخت خاک	یک بخش نش این کلام
و رشتن خا به همان بود و نایا	شود نابود تراشش بر آب
اگر نه رحمت کردی قلم تیر	که دیدی پنجهش دلاویز
لقوس کارگاه نافرمانی	بهر غیب بودی جاودانی
که دانستی که چندی پیش	کسی نه نمود از هیچ هیچ
زنی حجت که کردی سستی	ز روی رشتن تیر سستی
سراج صورت که فرمود نیک	ز روی لب بوسه بر پاهش
ز سر پرده که از تیر کرد پیش	ز روی رشتن تیر دهر
کشید بی دمای بر چه و چون	که از پرده نفیست از پرده
ز سر پرده که بستی یکسا	دو صد از درون و نهاد
اگر سپردن ده و در دست	بتوار تو خنده در انبوت
شاسا که منیکردی خردا	که از خیمه فرو کردی نیک

خداوندانه لوح و نه قلم بود



یکی بودی و نیک ماند  
همای بودی و بدی جستم  
نه با اقبال و رکاب بودی  
نه تواند و حشمت عقل اینک  
تو چندین ده قدرت که دار  
باین عزت سرشی آن کف کا  
طراز پیکری بستی بران کل  
بد جاد و ماسق اشی با  
بناک این متدرواد و نیک  
چه شد کو خاک باش از جمله پس  
بران خادمان کشن اشی پیش  
همه فرمانبر کار و نبرای  
ازان خدمت ده جاست  
چه ده خادم که ده مخدوم عالم  
نشاندی پنج از اعصاب در با  
کند و از احسن و عالم جسم

تفاوت پاشیدی زمین  
یک صفت در آن هم خواب هم  
نه این لطف اغیار بودی  
نه می سجد عیار نیک بد  
کفی بود اشی از خاک خار  
که زیب ششم شد بر افلاک  
که آمد عاشق و جان بیدل  
که گفتی خاک و چندین قدر و غا  
که عزت پیش ما در خاک است  
منش و دشم این غرض پس  
دوانیدی بخدمت صد شمش  
همه در راه خدمت پای می جای  
مهیام چه نبرد مایه اراده  
مبادا از سایه شان کم  
ز احوال همه عالم خبر دای  
برایشان چه صورتها ز قهرتم

از خاصان پنج با او گاه پیکار  
شده سر یک شغل خاص مایه  
همه ثابت قدم در راز دار  
یکی آینه ایشان را سپردی  
زیر و نهم چه برقع بر کلاه  
چنین آینه او را که پیش است  
و غرض از ارسای بوی  
ز دل امی شادی و غمش  
چه اعراس از پروانه کردی  
اگر عجب اگر طرب اگر هوش  
بخدمت عقل نفس خرج و آخر  
چه لطف است آینه بکافی  
اگر جهانمند از جان پاکند  
همه از بهر ما سر یک بجار  
زنا که آشکارا و نهانیست  
یکدیگر از تمام هستی جوی

نمید و سچکه پروان گاه  
یکجا جمع لیک از یک کرد  
همه با یکدگر در سازگار  
که خود وانی که رنگش چون پردی  
در آن آینه کشن و قیاد  
اگر خود پیش و بر جانی بوی  
ولی ادیش کس خلوه که دوست  
نخندنی آتش دل در چراغ  
ز رنگش عالمی یوانه کردی  
لوا می خدمتشان از نبرد و  
همه پیش نهاد و دست بر  
که بر بستی سرخش بقراک  
همه در خدمت این مشت خاکند  
در یغایب چشم عمت بار  
ز لطف و حرمت شرح و بیان  
نیاید سچ و لطف مرا پیش







ز غنی شاه در یاد دل روشن	مدار محسوس کرد و در کون
سپه بسیار و ماموران ندی	بساط دزد و حصار کی بود
ز تیزی سنان شعله آتش	ستار و ناف میزدند در
ز کرد و پویه اسبان ناز	فلک در سج و تاب چارها
طیغ نه از آن و سیاهم	چو مرغی گوشت در حلقه دم
زبانک شیعه و فریاد	صدای صور در محشر شدی کم
بر کامی که شکرت میزد	زمین در ناف ماهی رخ گشت
چو شب افشانه سخن کو تا گرد	در و تنگنای راه کرد
چگونه تنگنای تنگی دل	در و آسانی اندیشه مشکل
ریش تنگ بست بر نوا	چو تا عنکبوتی بر هوا
خیال از خسوف و صفا	پیش نال تسلیم با ناکش
چنان راهی که بودی تا بل	تخت نازکی با شیشه دل
در آن هین بندان ره پوش	چو مرغان از پی ستم نه برود
بتان لاله روی تازه شبنم	چو برک کل بدانان نری هم
علا مان قصب پوش هم آغوش	چو زلف خم نجم افشاده برود
سواره شاه و لشکر کرد و	همه بالین ستان و دوجون

ز غنی پستی کرد و چنگ	که بر قاف و فرستاد تنگ
ز بن آینه حمت بلند	شمار نفسی انی که چند
بچیدن و زکار عمر پست	نرسیدی لالی نیست
نیکویم که از مرغی فانی تو	چو جانت خوشی نماند و دل تو
بدل تنگی بر رخ کرده ام سنا	سگسته ششام انیت آوا
نفس نایک ششم غم صفت کشید	نکه تا یکم پست چکیده
کریم مرکر ایمم بهر شک	چو زخم تشنه بر باد و شک
ز بن کز طعن مردم و لغارم	چو جوهر گیسو بر شمشیرم
اکبر دل عجب بخت میخورد	زبان غنیمت می شود
و در فرستادند کشته اندام را	خمیر دیگر است آب و کلم را

  

موری گفت غم نماند و دور	که محترم را بچوش آورده
پایان سوی شست آیم شک	که دلی تنگم و دیده شک
جوانش و آن مور شکسته	بلت تنگی بیاورده
دم افزون حسد محکم را	که دست تنگم در دلم
برای عبرت اقبال جاوید	بقای دولت و حکمت



دعاها در کند رغبت ما	از پیش از دعا در وقت ما
پارا آتش را با بزم	که پاشی در دوی برخاک شود

سفرگردم بر بربار اشعار	فلک با سیمه سیاره و سحاب
چه بعه سر یک دریای شرف	به هفت سخن حسن شکری
در آمد در سوادم صبحگاهان	چو چشم سرمه آلود صفایان
صفا بانی راه آتشین جام	پس زانکه چون چشم
درین خالی که اصفا با شرف آ	نظر با سرمه ارکاش خوان
سخن نوعی غبار و سبت پاد	که مغر استخوانش تو تیا بود
من در بار جوهر داروی ام	نشسته با کاهفتنه در چرم
ز کار دل کرده برابر وی نظم	بکجی تنگتر از گوشه چشم
چه کفچه گوشه بی توشه رکنی	من آن لسته و کام سنگی
در زشت و بیخانه دین	لبس ز سست نشا و حسنین
سپهر سل در یای مرت	چپ بهترین رب غرت
چینی کو بوجوب و لما	سراغ از صبا آب کما
رخس سپیدان کن خندان بختی	که غنچه شکفتن هما منفعتی

ز لعلش گفتگو جوشی گرفت	در معنی سرگوشی گرفته
ز مردل جراتش آتش زده	که با شیر خد از شیر زده
گفتش زدم که منع قطره است	که خونا به ابر بهار است
ز بس که دید جا به ترش شک	کرده شد که دوه یا قوت سبک
براه شمع رو شتر بشوید	حیال غشاه راه پیم واد
ز بس که درش قصیده چال	فاشده دزد و وار می بهر چال
کلیمت کجیم داد و دشت	زایا می هلال کیمت
و یکیک کشود و کج برداشت	که خلس در سخن جوی کرداشت
جیاتش سر خضر جاودان با	بجوش چشمه حیوان و ان با

یکی شب بودی در کبریا	چو کر چشم ماتم دیده خوانا
چو بلبه تنهایی ز دل ریش	بوسعت نمی از بوسه کنش
شکست شسته دل بکدراش	خط و رسته خوان غبارش
بگفتش که خون میشد دل بود	بخود میخورد و غوطه میشد بود
عرو س شمع زلفی تابید	بروغن تیغ شعله آب دید
به جانب خیالی پرده بسته	سخن چون عرش بر کرسی بسته



درون ده بودم بحر خاموش  
 ز دریای خوشستی می تاندم  
 مخاطب کرده بودم سایه خویش  
 بگنجی ننگه بودی آتشین  
 برانور دودستم در گشته  
 کشیده سر چو طوفان کرجوش  
 تنیده عنکبوت دیده ام تار  
 چو دیدم شب آشپاره بود  
 بزدم فکر را دیگر علم پیش  
 پنهان دل کشتی هم کشیدم  
 که تا بر دم بنوح عیسی م  
 چه نوح آسیده تابان می  
 ز جبهتی بر باریک کوس طاق  
 بود دریا و طوفان موج کاش  
 درش زینب استم که جاسوس  
 از وازه در کوشش مرد بود

که می گفت در کوشش که می جوش  
 سخن چون کف از لب می افتادم  
 بر و بر می فشاندم مایه خویش  
 سخن از نینام چون آتش سبک  
 سر زانو حواله نگاه سر شده  
 و کشتی خار در یار در انوش  
 بزبوران شرح چرخ تو خفا  
 که در چاره گری چپاره بود  
 مخدوم کشتی در دجله نوش  
 که این خفته را در سم کشیدم  
 شهید عشق را کوشیده غم  
 رصد بند سرباب کای  
 محمد استمداد اماره اشراق  
 سخن چون موج غلطان بنهار  
 که لبها فچه گشته در می  
 بسینه کرد باد و نوش و جوش

یوسف و سوی و جولان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم

ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 ز دریای بی پایان گفتم

کوشش عقد کویر کشیدم  
 چرخ کلبه کل از مرغ چرخ  
 که ای دریای بی پایان  
 شناسا که هرگز بر این

چو باد صبح بر گل میوزید  
 سخن بر شکست شکر تاخت کرد  
 ز دریای بی پایان گفتم  
 اگر چه سوخت و تلخ بری



پیش تو تخت و جگر خوش	کشد شعله سر زودش کند کوش
بوزخا و دان لبا کردن	بهار و اغما کجاست نوکن
برسد کوه آتشفشان ساز	ز محمود و ایاز فاسا
چو بر کوشم و میدان بشنم	کل باغم بدو رخ نیک بشنم
جگر پاره با آتشفشان بزم	تجده و امن پروانه بزم
نماند تا بفکرت سس بشنم	رکم شد تازیانه می میهن
بنوعی ز لبندی بر کد شتم	که از جای سخن هم کد شتم
ز محمود و ایاز آغار کردم	جهاز پرنیاز و ناز کردم

سره دار و دلم درین کون	یکی آتش کی شوقی خون
پیش آتش در دل آه دار	پیش آتش در دل آه دار
ازین سخن لشک از پیر و پادشاه	شرر شوقی کن بر شعله آه
ازین عشقی که چون مغش است	فلک دیوانه دیوانه است
پیش ز خواب دل شک	کند آتش لبا شعله را نک
جنون عشق پر سید از	لی دار و که منید از

چو خوابی بوی سپهر من	ز لیلانک و یوسف و یونس
چو خود دید باطن کسودم	یام خویش و معراج بودم
چو بامی و زرش چشم فرشته	کاش آب و ی جان شتر
کل نقش میداد لب بام	جمال لاله زار حسن اسلام
ز بند کفش خط غلامی	نظام صورت محسنی نظام
بر پایش و مادم پای کون	بسجایک تراز چاک کریان
ز بس خاک پای و شد آسم	بجل و عفت و میلر زید سیاب
سری و آتش چشمی شوم	چو دیدم آسمان پوشیده
مرقع خرقه پوشیده را	فلک در استیش طاس را
هم آتشش پس آفروشته	اینش پایی سگ
بکری ساحت چون عرش جا	بهشت از سیه کیش که
زار باب سخن یک نشسته	چشم شک ترکان حلقه
همه بر روی هم صبح مید	ز نو چشم یکدیگر بکلید
دران مجلس که دم از بزم	دلم پس بگو به طبع مینه
چو و آتش آتشی من شد	دلم چون جام سحر پادشاه
نظامی ساغری پر کرد از می	قدح ماه تالم و محمد و ر





شیدم خود و سرایارم کرد

کریم ساعش از دست مست

شور را خیم دیدم شیدم  
قدم چید چون اشک کز  
خوار بر باد و شاد بستم  
بسیر کجه در دوع روان  
که از لطف هوا بی جسم شدم  
چو برای سوسن گلستان

چو افکندم بر پایی بد  
شکر افکند چون گلر ان  
سبک آن دمی را بر شستم  
شدم با عالمی کنج شانه  
دران مشن بدشی که شدم  
ز طول روز و غمش یاد

دانه

دران صحر که جوشش زلالین  
پای آیش کلکونه دشت  
پدید آمدی هسته زار آمد  
برون آمد از ان هسته دل  
مرا گرفت خوش خوش شکر  
ببالید شدم دریای پر جوش  
خیال یکدگر را شش بستم  
ز معجون برکت نهاد  
چه حقه چون نهند ان کون  
از ان تر کیب معنی پار کند  
شکر پار هاشم تنگ دها  
از ان بچون می کامد فراست  
چو بر قلب وجود کم طیفند  
بلک دزه اکنون افتابم  
سه ساله بخرج طبع و دنان  
می و بچون حوت و شکر خا  
زمره  
بهار انجاس بود و دوش  
که مهرش نم شست کاهل  
نظامی تنک پاش جگر ریز  
شدم من شکر و شکر  
زمره گلستان و افش  
بهمین معده و آتش شستم  
که کشتی از هوا  
پراثر ترکیب لعل خروید  
چو ششین نام خود و کام  
ز شیرین فرو بردم ز بار  
همان ستم همان ستم  
بساط کیمیا بر یکدگر زد  
شما قلم و نیای حرام  
دوباره باج سیکریم یوا  
نظامی و نیالات جگر تاب



همه اشراق در آفتاب  
عیارش که میایدین پست

چو شد در کارگاه کافور  
بهر آب و گل مری سست  
این سطر احسین تو آن ستر  
یکی را عینش در کار کرد  
یکی رنگ شکسته بار دارد  
یکی را ناله قدرت نداند  
یکی اشکی بگردیده تازد  
یکی خواهد سپاه و کشور  
چو شد دل تکیه را بخت آن  
درآمد تاج و تهنیت کام  
و آن موسم که بر گشت لب  
چو ترکان فتح و چنگ لاله  
اطاعت با هوامدست گشته

روان دستی کل دستی تجریر  
بر پشانی طهری پوشید  
نه از زاب و کل توان فرود  
ستم در حق و بسیار کرد  
بان رنجم بکار کار دارد  
فغانش را من تا و اینا و ند  
که بروی چشم من آمد  
یکی از خویش تر بخت  
تا و نه قشان تاج بخت  
سر محمود و شمشیر آن  
هوادر واره اش قوس قزح  
زیستی نیم کج کرده پاله  
قدم مستور و من گشته

کسافت آنچنان یاب میشد  
نصیر ببلان داشت فریا  
سر پا شاح کل شد دست مجنوب  
چو دیده تیغ نیند ان بر نشد  
زمانه شو محشر عرض میکرد  
چنان از جوشن شکر قطره  
هم در هر سو و علامت  
سبک و حکم سنگین بود  
بر لعل بر سیر پادشاهی  
ولی بی آیه بودی هوس  
ز شعله نمتی عشقی نخورده  
همیشه با دل معشوم نشسته  
نکرده نو بر کلبه کاشی  
نایم پیش ازین محمود را جا

که مونا بسته بر تن آب میشد  
کبوتر غنچه زد و دستی کف با  
سر تاز و بریده بسته بر چو  
چو ابر و طاقهای سجده شد  
زمین پر سرخ و معشوق  
که نفس سایه برد و شرباب  
چنان مفت و این ریت  
نوازی پیچ و هتک  
مینر کام دل چنداگر خوا  
مباد چنین دل چکس  
نکته نرسیده داغی بزد  
طلسم در و را در هم شستی  
بچید لاله از داغ شکی  
یک در کاغذ ایش میزم

اگر کفیه داشت من گشته  
یوناش میشود و ریای



کند رعکای کردن کار نجر  
 دلی کان دل بود در کار چل  
 دل آگاه ایمپانه کرد  
 مباد ایشیه دل شکستی  
 چاله مرغ دست آموز باشد  
 رک شسته نه شیش غمر کجشو



جهانم سعادتمندانند از دین  
 اگر خاکساک من شعله پاشند  
 بنیادم یسیر و خاکستر  
 بخت جهان بگفتنی از ایشان  
 بختم و غنم بگفتنی سحرگاه  
 بختم بگفتنی کاران حسبی  
 بختم و محنت و ریاضت  
 بختم بر هر که بیشتر نیست

و اتم و کسب  
 خسته بر زبانت  
 ز باج چن خط تر سایه منورج  
 اگر خورشید را باشی نیست  
 و برین طریقی خاکستر  
 قیام را و او اش سینه  
 نماید چو نیش و ریش  
 که از غلبه جل تنه او از ریش



شون شادی سیند و کینه  
رکوران پل از بل مدرو  
مذکوریم و تو پنا خدای  
آلای و جسم جوشی و داند  
که چون در عالم مستی شوم کم  
آلای اینجا نواز جانم  
هر مکررتن من رست بیا  
آلای اینجا و دین را غم  
براه عالمی ز اشک زلفت  
چنان سیندم و عشق را  
اگر روز و شمع صید بار و ریزد  
نستیم و بدست پادشاه  
رکاب میریم کن بازن کویت

بزو غزال ما سپردم کوه  
بهر تشنه ایمانی و کوزه  
توانی کرد بهار را بهی خای  
جامم را کله از سر بر انداز  
برون آتم چو شمشیر  
که در و نا امن شوم  
غنی بر حلقه اوست باشد  
که غلط باشک گلگون بزم  
کلی در آب کسیر قناری  
که چپ و بر و در  
ز خاکستر جهان  
نستیم و بدست پادشاه

نیم است آنکه آمد در کمر  
که سوی خلوت جانش کشاید  
اگر نه شور و آب گل بود  
ملاحت و لب او چون نمک شد  
بهرش از نم یک اشک مجروح  
بسیار است در دم و کرم  
نوع زندگانی می کشاید  
اجل هر که آید رخ خویش  
مخیزد باغ طلدش و در بند  
روغن بنفش بر برگ زین  
قدش و جانیا زانبر و کلا

نیم است آنکه آمد در کمر  
که سوی خلوت جانش کشاید  
اگر نه شور و آب گل بود  
ملاحت و لب او چون نمک شد  
بهرش از نم یک اشک مجروح  
بسیار است در دم و کرم  
نوع زندگانی می کشاید  
اجل هر که آید رخ خویش  
مخیزد باغ طلدش و در بند  
روغن بنفش بر برگ زین  
قدش و جانیا زانبر و کلا  
نستیم و بدست پادشاه  
رکاب میریم کن بازن کویت



مختب حشم که در لاله  
اگر خورشید در پیش تو  
نیز و نیست نشان که در  
چو شد از ناله شن ویز و زویش  
من آن عزم که مقام قلم  
لرشم ز چمن کلد پسته بته  
یانی بر قعاس کت نقا با  
برع منکر من و بال عجا

فغان آه و رکا تشم که در لاله  
لدا بی مثل پر کا به پیوند  
لبر کردون کرد و نیست ناک  
دریدن رانند ز لایک و کوش  
خراش ناله استنک ترم  
بر پرواز پروا لشک  
فلک پرواز حما اما با  
که گیر و سویی معراج تو پروا

چند کوبید برخی بوالفضول  
که شتی خاک کا دم نام و  
نمی آید و جد بر روح بستن  
بلی چای ادم خاکست  
که هر که در سحر کس و  
آنانی که آه و زاری تواند

بعلیم ز منی است و  
دو عالم در دول نعام و

و کا تشم حشم که در لاله  
ولی آه و کوه که در سحر و  
میک یار جهان ناز  
ز شوقینا که مخصوص من است  
بجایان ز شوقینا  
ایز انجانب و لایک و کوش  
یکی جایک عنانش زیر است  
بر آن حشم که در خاطر که شته  
دو بر راه میوی بر چشم  
که شتی حشم مور و رقا  
بناز و آفتد زویش کار  
همان در قفس شد زویش  
هر قصد چون در قصد آید  
سولدی چون سوار لایک و  
چه خند و کرچه خند و خند  
بته و از کرانه در میان

فرا موشی حشم که در لاله  
بصد غنچه شوقینا  
بیک و دیدن بوی کوش  
تو کوی عاشق کب و و  
در دینش جایک در آرام  
رند ز انوی مع کشته و  
کفی بر آسمان فی بر زمین  
بدان میران عنان اندار شته  
که چرخ و منجمن بند زان شتیج  
رود و حور از ان شتیج  
نویدا بلق کردون یک ما  
اگر تاز و جهان اندر جهانش  
که دار و آفتد خاکست  
سوار خود و سیر جایک عنان  
چو لایک و کوه و کوه  
بیلا باده و بیت و تازیانه



بر تو خنجر ز تیغی که یک دست  
 کنون چه جا که مسافر است  
 بگفتاوه چه خوش باشد که یک  
 بختش که راست میسپار  
 عجب نبود که آید از تو کشت  
 بدل و بختش آن بر تو کوش  
 یکی صد کشت شود و از دستش  
 بهوتم آورد و رفتنهای جان  
 یک دیدن همه دستش نظرگاه  
 بی چون آرزو در دل  
 بوسه اسکان آرزو پسند  
 اسامی اردو این امید دیدار  
 اگر صد تیره سره شاد و تیز  
 بر ساید بنای استوارش  
 خوشتر امید و لغت خوشتر  
 خوشتر امید اگر آید و نیست

بیاری بر سوزن یک دست  
 شکار انداز یک دست  
 بختش که راست میسپار  
 از حیات با آن امان کن  
 که در دلت آن صحرایان  
 روش آتش آن بختش  
 ز دل بپاره طاقت رفت با  
 بهر چه دید و دید و دید  
 نشاند و خط و خط و خط  
 نظر از تو و شکار و شکار  
 براه آرزو و سالی و سالی  
 که توان کنش کنش کنش  
 کند و کرد این محسن  
 نیا و کند طول انتظارش  
 چو در ریز و یکبار از دور  
 خوشتر بخت کسی که نیست

سپاه آتش سوزی که یک  
 حل بر سوز که درون خشت  
 ز شکرگاه و قربان چاشنی  
 دل خورشید تنی ز غم خورشید  
 همه قطره سر طایف ویدا  
 ز در خار خار غم شکر  
 سنان سبزه بر کشت افلاک  
 تر از و عجبم از بار کوه  
 دهم بخت بر بخت کجاست  
 که در سینه سینه دل مید  
 بهر دلو و سینه سینه  
 بهر سینه سینه سینه  
 چو شاد و کجاست شاد و شاد  
 و خلوت و من بخت و بخت  
 خلوت و من بخت و بخت  
 بهر سینه سینه سینه  
 بهر سینه سینه سینه

لب از همراه بوسه تا سر راه  
 زین با یکری شاد و شاد  
 سر پایش سر پستان پیر  
 خنجرش عینک چند می داد  
 تخاریده سر خود چرخ  
 که پایش لب از دل چاک  
 چو بار و عی سر و سر  
 که در سینه سینه سینه  
 شاد و شاد شاد و شاد  
 بهر دلو و سینه سینه  
 بهر سینه سینه سینه  
 بهر سینه سینه سینه  
 بهر سینه سینه سینه



پالوده شده شوق شیشه	می دید چپین ساله درو
ندانستی پستی که آسمان	لب ساقیت بر لب ایلام
نستی آچنان کم کرد و جا	که دستبار و کله پامین باو
ببالیدن سوزش ز بارش	که تیر را بپسود و ادالمش

علی چون از صدف مهر و خوش	خدا شد و اگر کشید و اگر آتش
ازین معنی سدم شد معنی آبا	که انجا شاه قبیله چمن سار
علی گویم اگر خواهم خدا گفت	خدا و صفت و شایسته گفت
پوشد زنده بنام و زبانه	حیات آباد و معنی شایسته
زبانم نه خبر بر خونت و شیت	سجده زانکه در سار
سخن بی حدش از لب پاک	میدان بهمن خاکست
ز سر و دندان من لوح مزاری	شعر از سر و دندان
من از مهر شرف رشید زرم	بیار یکا کیمیستی نور بارم
زای صبح را چون کردگار	چو دود شمع در دوزخ و دوزم

لکوی سپیدان بی پایسته شک	زشت آتش و دل شک
--------------------------	-----------------

عقیق آماج کر اوقت کردم	پرخونا و تولی اوقت کردم
که تا زخمی گرفتیم باو چنگ	روغ صاحب و عیسم باو
شاهان کیمان ادم بناجا	بهر کجی و کاه و کاه با
بی سلاح شمع مجلس افرو	دو انگشت سپید بود تارو
بجای حشره راهم خاص کردم	در و دیوار را راقص کردم
از کپ و پند و موعظه اند	در و دیوار را راقص کردم
و راه و دم بقدر شاه عباس	که میریزد ز حشم خیل کاس
سر و سر کرد و صاحب کلان	پناه دولت کشور پاهان
که از نایع صفا این کل نیست	نهال شکی ریش بست
خدا و شاه و کجی شد جلد و ش	سوزانده و جلد و ش
ز قش و کجی شد جلد و ش	که پیر و پیل و زیری مور
ز قش و کجی شد جلد و ش	برنگ آشت است ایت موم
فک از ما که کش و کش	خراب از مال دنیا و قش
شعاع خورشید خورشید	عرض و حجت از جوهر و پیر
ز جشم شعاع که بر بستیم	فلک در حلقه خسته کردیم
شعر و کجی شد جلد و ش	طغان و سحر و پیر و پیر



کنت و یوی نظرا از حد کشته  
دران صحرانگانشین کشته

چو شیر شنبه زو بر طرف کشته	بدان کر غم شود و شش سبک
مدا و با مزاج خویش میگرد	حکیمانه علاج خویش میگرد
عیانی او و شش و دم بر جا	وزان شش بر نفس در بر جا
می عشرت بگردش شش شام	بصبح و شام مشغول می جام
صباحی از صبح و عشرت اندو	خارش شش که تیره بر روز
بشرب صبح و صبح ساد	صلای شش و شش حاد
هوای بر و قطره قطره باران	کدامین برابر نو بهار
بساط و پشت و شش چو چرم	کدر با غش و شش بهیام
جهان آشوب ماه و برقع انداز	بگلگون سحر در آور و نهار
بصحرای تاخت از و اما کشته	زنت مست و شش بهیام
شلی تا از آن کار سحر	کی شیشه کی مر
کشته شش چو لطف چشمه	

غزالش کر زده می قهر خیزد	خاخن کر دو و در نافه زید
چو یاقوتش بر مهر خندد	بشاش شش و دو و کر زید
علامت بر در نام چالاک	چو شش و دو و کر زید
کمند گو که آید بر در او	بکر و دو و کر زید
کر زیر سرت دم پروک کلاه	روان آب خنجر و تراز
ترکوتا که آید لنگ لنگان	شکسته که از او در
دو کامی رسک بش راه بود	نخجالت خدر های لنگ
می کوثر خند ب ساعه است	حیات خنجر آب خنجر است
ز موج او بناله از دل شک	نخ غن می شود و تاید بند
ازان بر آمدم سوی در او	که کرده از بار و او پند
مگر بکیر و از خاک عجب است	که را بر کف شش و شش
الهی تا یار افتاب است	فکر و شش و شش
مباد که ز کلاه	بکوه شش و شش
بیرز بایک نو	بجور و شش و شش

جوان بخت اولم در میاست

نمیدانم



بت چاک عمان ز باد و همت  
 ازین صحرای خست و دانه  
 ز ناکه بر فراز پشته خست  
 کروبی دین و دهر است ندارد  
 چو شد بر وی یک دیدار در آن  
 از انجانب غافل گشت این امید  
 و دانیدند بر سوخت که کام  
 چو شد تو تک کر که تو کا پو  
 فرو بستد و رخ بر خاک شود  
 کتا نوشت لب ماه شکستند  
 بشیرین کنه های سکر آمیز  
 سخن طلی میشد از نسبت  
 صفت ناکه ما

کاهش مست چو شمشیر  
 ازین پشته بان پشته جاک  
 نظر برد امن بان پشته جاک  
 بر دهنم و کلون تاخت انبوه  
 که گفتند از پی صنعت کاران  
 رخ آورده چو دزد سوی شود  
 نیارند رتری کام و کام  
 عباد امن از پشته جاک  
 بر آب گشت این خدمت  
 عبارت را بشکر و این  
 بقدر وسع هر یک شکر  
 چنین با صنعت و این صنعت  
 صنعت پیشکان خود کرد  
 و صنعت پیش آورده



Perzsa O. 18.



Restaurálta  
Szabados Györgyné  
1986.







